

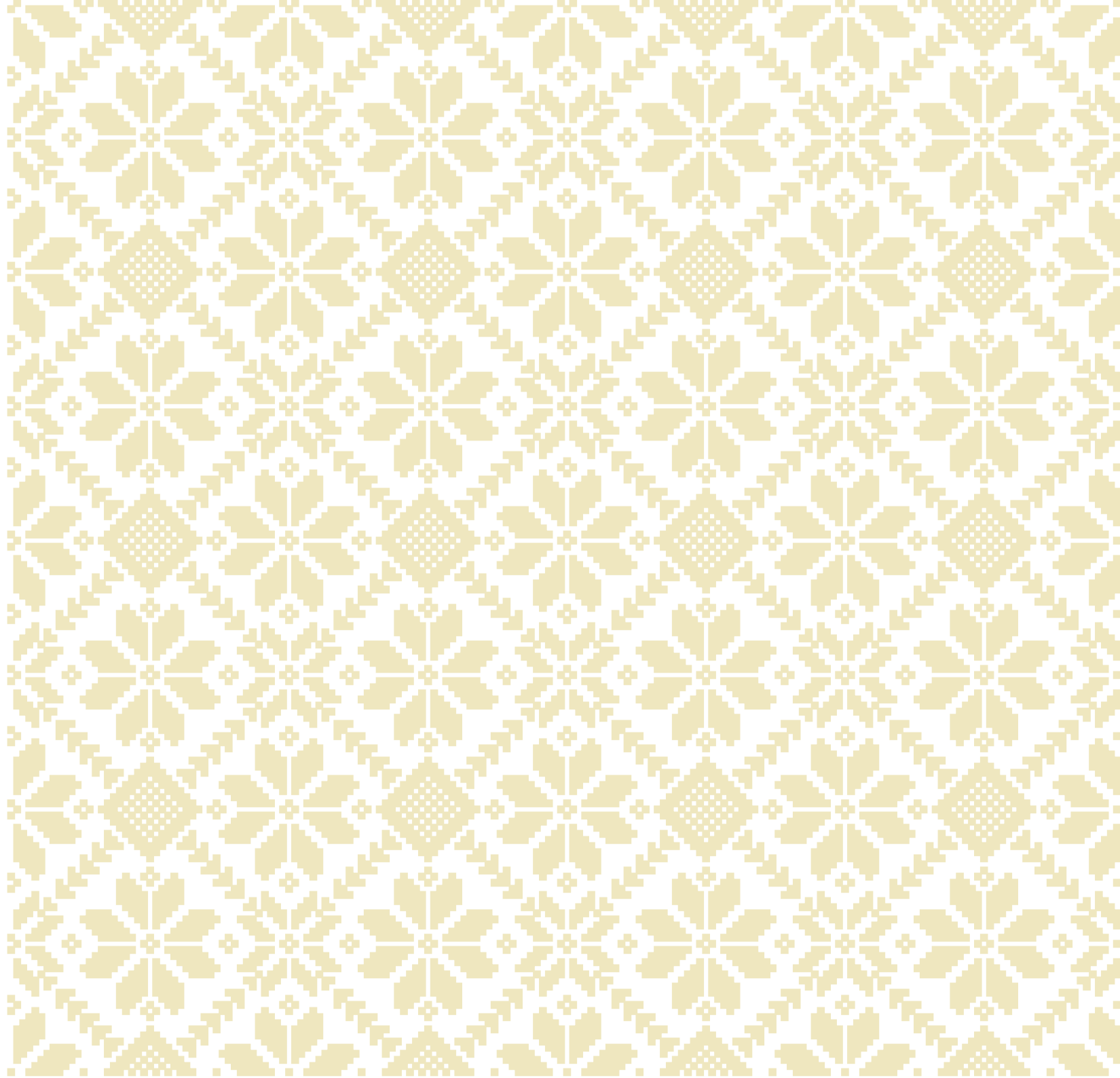


مخاطب شناسی برای تولید آثار هنری

بر اساس سند «تعلیم و تزکیه»



حُطْبَة



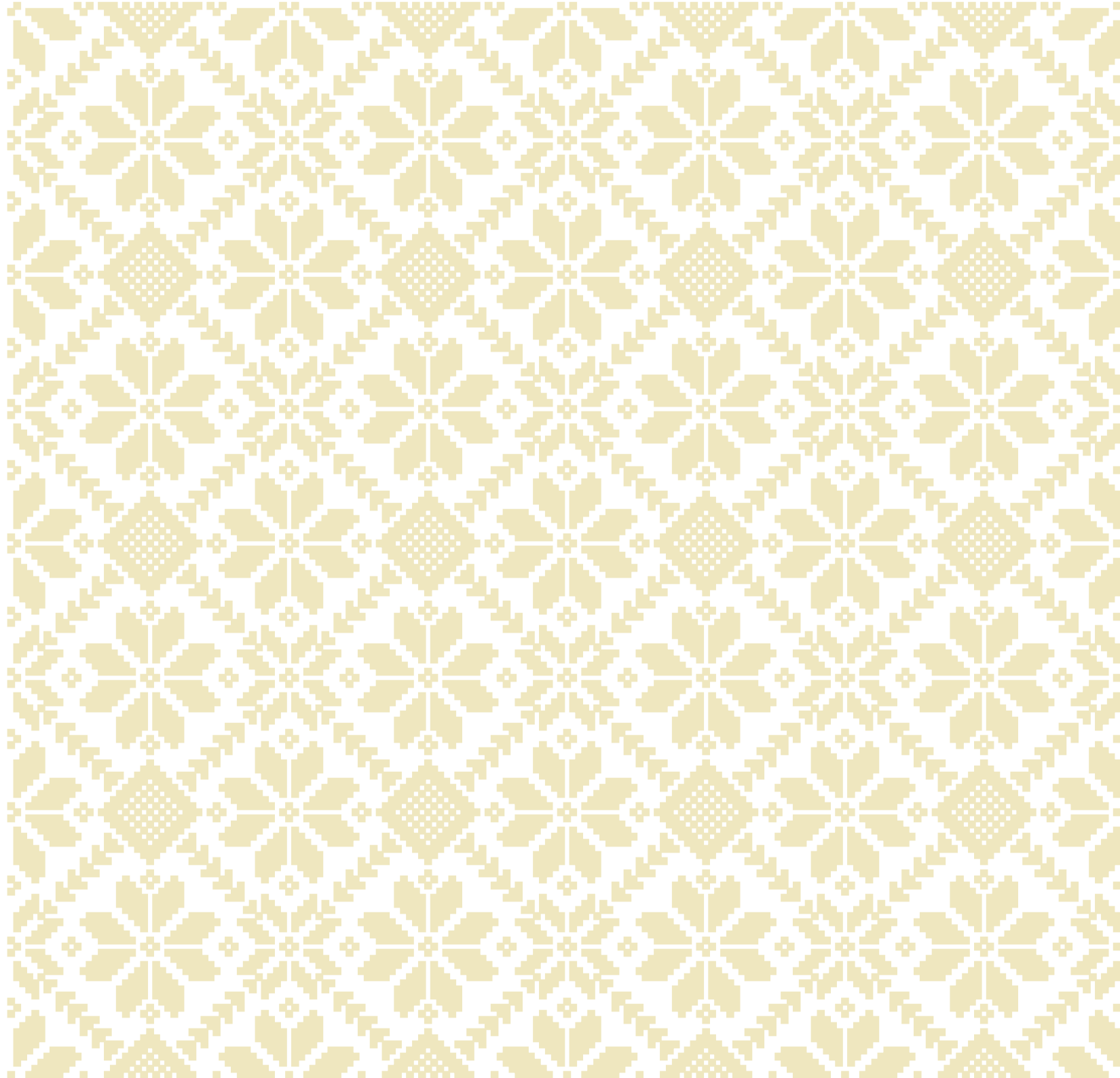


بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

داستان های دوره پنجم و ششم رشد به روایت حسن



حُطْبَة





فهرست

-مقدمه
-۱. ظروفچیان
-۲. نرگس تنها
-۳. فضا اسمعیل پور
-۴. فاطمه اختر دانش
-۵. مریم چیتگر
-۶. ثریا ذوالفقاری
-۷. نفیسه عباسیان
-۸. مرجان شکوری
-۹. فهیمه سادات رضوی
-۱۰. پروین مبارک
-۱۱. نفیسه عباسیان
-۱۲. زینب نیکوگفتار
-۱۳. معصومع صفایی
-۱۴. شهرزاد آثم
-۱۵. طاهره تقی پور
-۱۶. محبوبه رسولی
-۱۷. مهدیه مالکی
-۱۸. ریحانه رحیمی نژادان
-۱۹. مرضیه دانش زاده





بسم الله الرحمن الرحيم

داستان های دوره پنجم و ششم

۱. شناخت مولفه های دوره پنجم و ششم (تعهد و تخصص در دوره پنجم و عبودیت در دوره ششم و...)
۲. توان بسط و تحلیل روزآمد از نامه مالك اشتر در نهج البلاغه
۳. القاء مجاهدت و آرمان خواهی در متن
۴. جا افتادن و واقع پذیری عشق به خدا و عبودیت

۱. هنر و ادبیات هر دو نوعی کلام هستند. محتوایی توسط متکلمی به مخاطبی گفته می شود. اگر کسی مخاطب را نشناسد، نه هنر را شناخته و نه ادبیات را. يك نکته دیگر را هم می توان اضافه کرد؛ ما برای مجاهدت در راه خدا و عمل به دستورات او جمع شده ایم. هنر و ادبیات زبان ما هستند برای ارتباط برقرار کردن با بندگان خدا و اسلحه ما هستند برای کوییدن دشمنان خدا. ضرورت شناختن مخاطب در این میدان جهاد، مثل ضرورت اهتمام به شناسایی دقیق نسبت به اهداف عملیات است. هیچ عملیاتی بدون شناسایی درست به ثمر نمی رسد. پس ما ناچار به پرداختن به مخاطب شناسی هستیم.

۲. بیت و چند جلد کتاب منظومه رشد، بهترین منبع برای شناخت مخاطب است. اما این علم وسیع در کتاب سند تزکیه و تعلیم در نهایت ایجاز و اختصار و کارآمدی است و برای برگزاری دوره مخاطب شناسی مناسب است.

این کتاب مبنای شناخت مخاطب را سیر ظرفیت یادگیری او می گذارد. این رویکرد عالی است چون هم سقف مخاطب را کوتاه و پایین نمی آورد و هم واقعا کاربردی و ملموس است. این دوره به عنوان دوره ارتقای رشد (ایمان) نامگذاری شده است. و به دوره بلوغ عاطفی معروف است. فرد در این دوره آخرش باید به فضل و توانمندی برسد. در اثر بلوغ عاطفی و ارتباطاتی که از آن نشات میگیرد فرد به صفات کریمانه دست مییابد که از چهار منظر در سطوح مختلف روابط معرفی می شوند. این چهار منظر شامل احسان، اکرام، قوامیت و نهایتاً اصلاح است. مهم ترین جلوه دوره چهارم اقدام و عزم برای وارد شدن مدبرانه در جریان زندگی است. با وجود چنین افرادی جامعه

مقدمه



بهره‌مند از انواع رحمت الهی که با وجود این انسان‌ها و وساطت می‌شوند خواهد شد: رحمت عام خدا که نتیجه پیوند این افراد با دیگران بر مبنای روابط انسانی است؛ رحمت همراه با لطف خدا، که نتیجه پیوند این افراد با دیگران بر مبنای حوائج انسانی است؛ رحمت همراه با نصرت خدا، که نتیجه پیوند این افراد با دیگران بر مبنای روابط ایمانی است؛ رحمت همراه با مودت و خدایی، که نتیجه پیوند این افراد با دیگران بر مبنای روابط ارحامی است؛ نزول رحمت خاص خدا، که نتیجه پیوند این افراد با دیگران بر مبنای روابط ولایی است. به طور مختصر این دوره، دوره‌ای تفصیل یافته از عشق از ناب‌ترین و خالص‌ترین جنس آن است.

۴. مخاطب این دوره را باید بر اساس هوشیاری و حساسیتش به چیزهایی فهمید که لازمه پیوند خوردن او با دیگران است. این شاخص‌ها همان چیزهایی هستند که در نظام تعلیمی این افراد نیز باید مورد توجه قرار بگیرند: برخورداری از انواع حفظ و مصونیت و جدابیت در روابط اجتماعی (نیاز به لباس)، بهره‌مندی از انواع طیبات در زندگی (نیاز به طیبات)، ضرورت توجه به زیبایی‌ها و خلق آن (نیاز به زینت)، ضرورت کمال‌طلبی و خلاقیت در روابط اجتماعی.

۵. سوره حجرات از این جهت به عنوان متن تمرینی انتخاب شد که گرایش و راحتی نویسندگان در پرداختن به محتوا و موضوعات آن می‌توانست خود بخود راهنمای شناسایی افراد مستعد باشد. افراد مستعدی که می‌توانند برای مخاطب دوره چهارم قلم بزنند. در این سوره انواع روابطی که قبلاً مورد اشاره قرار گرفت وجود دارند.

۶. از نویسندگان خواسته شد، بعد از مطالعه سوره مبارکه حجرات، حداقل یک موضوع از آن را انتخاب کنند. این موضوع به عنوان روشی معرفی شد که در مخاطبتان شکل می‌گیرد. خواسته شد تا با آن موضوع سعی کنند یک لباس برای مخاطب بسازند. یعنی آن موضوع و نکته را به عنوان پوششی که آراستگی را برای آن مخاطب ایجاد کرده است ترسیم نمایند. آثار به دست آمده نسبتاً مطلوب بود و تعداد قابل توجهی از نویسندگان خود را به هدف تمرین نزدیک کرده بودند.

۷. نویسنده‌ای که توان نگارش برای مخاطب این دوره را داراست متنش چگونه ارزیابی می‌شود؟

با در نظر گرفتن موارد پیش رو:

۱- شناخت مولفه‌های دوره چهارم (بلوغ عاطفی)

۲- قدرت انتخاب موضوعی مناسب از سوره حجرات و توان بسط آن



مقدمه

۳- توان شخصیت پردازی و قدرت فراهم کردن لباسی اجتماعی برای شخصیت
۴- پرداخت محبت آمیز (عشق) در بستر ارتباطات (هر چه این توان در موضوعی به جز ازدواج باشد نشان دهنده توان بالاتر است)

دوره پنجم و ششم:

۱. ضرورت مخاطب شناسی برای تولید کنندگان آثار هنری
۲. دلیل انتخاب سند تعلیم و تزکیه برای آموزش مخاطب شناسی
۳. ویژگی های دوره پنجم و ششم رشد
۴. روش های مخاطب شناسی دوره پنجم و ششم رشد
۵. دلیل انتخاب حدیث برای این دوره
۶. توضیحی درباره آثار نوشته شده و نقد آثار و نزدیکی و دوری شان از هدف تبیین شده (این مورد می تواند به صورت کلییا جزئی برای هر داستان بیان بشود)

۱. هنر و ادبیات هر دو نوعی کلام هستند. محتوایی توسط متکلمی به مخاطبی گفته می شود. اگر کسی مخاطب را نشناسد، نه هنر را شناخته و نه ادبیات را. یک نکته دیگر را هم می توان اضافه کرد؛ ما برای مجاهدت در راه خدا و عمل به دستورات او جمع شده ایم.

هنر و ادبیات زبان ما هستند برای ارتباط برقرار کردن با بندگان خدا و اسلحه ما هستند برای کوبیدن دشمنان خدا. ضرورت شناختن مخاطب در این میدان جهاد، مثل ضرورت اهتمام به شناسایی دقیق نسبت به اهداف عملیات است. هیچ عملیاتی بدون شناسایی درست به ثمر نمی رسد. پس ما ناچار به پرداختن به مخاطب شناسی هستیم.

۲. بیت و چند جلد کتاب منظومه رشد، بهترین منبع برای شناخت مخاطب است. اما این علم وسیع در کتاب سند تزکیه و تعلیم در نهایت ایجاز و اختصار و کارآمدی است و برای برگزاری دوره مخاطب شناسی مناسب است.

این کتاب مبنای شناخت مخاطب را سیر ظرفیت یادگیری او می‌گذارد. این رویکرد عالی است چون هم سقف مخاطب را کوتاه و پایین نمی‌آورد و هم واقعا کاربردی و ملموس است.

۳. این دوره به عنوان دوره ای معرفی شده است که افراد به رشد رسیده در آن به مرحله رشد آفرینی (اولیای رشد) دست پیدا کرده اند. مقدمه این دوره (دوره پنجم رشد) دوره بروز مسئولیت و مدیریت در جامعه است و افراد رشد یافته در آن واجد ویژگیهای ذیل باید باشند:

وفای به عهد، عدم نقض میثاق، وصل به آنچه خدا امر کرده، خشیت از رب، خوف از بدی حساب، استمرار و استقامت در امور برای ابتغاء وجه، اقامه نماز، انفاق کردن روزی به صورت آشکار یا پنهان، دفع بدی با خوبی. غایت این دوره، تعهد در مسئولیت و جریان سازی حقه و واسطه مسئولیت پذیری. غایت و پختگی این دوره، خود دوره جدیدی است (دوره ششم) که به عنوان دوره جاری ساختن عبودیت در جامعه شناخته می‌شود و به عنوان غایت مورد نظر در زندگی انسان مطرح است.

۴. مخاطب در بستر مقدماتی این دوره (یعنی در بستر دوره پنجم) مخاطبی است که نسبت به حق شناسی، حکم شناسی، کتاب شناسی، اجل شناسی، آیه شناسی، ذکر شناسی و نهایتا شاهدشناسی حساس و هوشیار است و از همین حساسیت ها شناخته می‌شود. مخاطب این دوره در فصل پختگی خود (یعنی دوره ششم) با شاخص های ایمان ثابت، یقین و اطمینان به خداوند شناخته می‌شود و ره آورد پختگیش برای جامعه، جریان اقامه حق متناسب با نیازهای جامعه و جریان ابراز عبودیت خالصانه خواهد بود.

۵. متن نامه شریف امام علی (ع) به مالك اشتر، بهترین متنی است که هم می‌تواند ما را به شناخت مخاطب دوره پنجم (مصدق آن مالك اشتر) نایل کند و هم رشد و بلوغ عبودیتی را در وجود امام متقین علی (ع) جلوه گر نماید.

بر این اساس نویسنده ای که بتواند با این متن ارتباط برقرار کرده و برای مخاطب این نامه بنویسد، ذائقه لازم برای تخصص در این زمینه را خواهد داشت.

۶. از نویسندگان خواسته شد نامه امام علی (ع) به مالك اشتر را از دو زاویه، ایده نگارش یا طراحیمتن قرار دهند و يك بار از زاویه مخاطب دوره پنجمی و بار دیگر از مخاطب دوره ششمی آن را بخوانند. تأکید شد در پرداخت این ایده مستقیما سراغ شخصیت مالك و امام علی (ع) نروند و به مصادیق امروزی نیز توجه کنند. آثار رسیده چندان راضی کننده نبود هر چند تلاش های خوبی نیز صورت گرفت.

۷. نویسنده ای که توان نگارش برای مخاطب این دوره را داراست متنش چگونه ارزیابی می‌شود؟

با در نظر گرفتن موارد پیش رو:

۱- شناخت مولفه های دوره پنجم و ششم (تعهد و تخصص در دوره پنجم و عبودیت در دوره ششم

۲- توان بسط و تحلیل روزآمد از نامه مالك اشتر در نهج البلاغه

۳- القاء مجاهدت و آرمانخواهی در متن.

۴- جا افتادن و واقع پذیری عشق به خدا و عبودیت



داستان دوره پنجم

نامه به مالک اشتر



ظروفچیان

رفیق و هم سنگرم در دوران دفاع مقدس در جبهه‌های جنگ تحمیلی، کربلایی کاظم جانباز شیمیایی جنگ تحمیلی که در یکی از آسایشگاه‌های جانبازان با بیماری خود دست و پنجه نرم می‌کرد.

سرفه امانش را بریده بود به سختی نفس می‌کشید دائم سرفه می‌کرد، انگار پر پر می‌زد برای شهادت. از خاطراتش تعریف می‌کرد، مرد بی ادعایی بود خیلی کم حرف می‌زد.

او نقدر نفس کشیدنش برایش سخت بود که خودش می‌گفت وقتی آب می‌خورم انگار يك تبغ را وسط گلویم قرار داده‌اند. آب به آن نرمی و لطیفی را نمی‌توانست بنوشد. حتی نمی‌توانست کتاب بخواند، کتاب را که می‌خواست ورق بزند انگشتان دستش کار نمی‌کرد. دستش غرق خون میشد وقتی انگشتانش به کنارهای ورق‌های کتاب می‌خورد. هیچ چیز در اختیار خودش نبود، سرطان ریه گرفته بود دائم شیمی درمانی می‌کرد. خوردن همه چیز برایش خیلی سخت بود ولی روحیه شکرگزاری خیلی بالایی داشت با تمام این سختی‌های غیر قابل تحمل جسمانی، همیشه خنده واقعی در گوشه لبانش متبلور بود.

سواد کمی داشت ولی استاد معنا و معرفت و عرفان بود. دریای مواج رضایت مندی و خوشنودی اش همیشه طوفانی بود. میلش دائم به سمت نماز بود و اشتهای نماز داشت. از زمانی که با کربلایی کاظم آشنا شدم خیلی علاقه مند بودم که با خانواده اش هم آشنا بشوم و پای درد دل آنها بنشینم تا از سختی‌های زندگی در کنار يك جانباز شیمیایی برای ما بگویند.

موقعیتی پیش آمد تا با تنهاپسرش حمید، هم صحبت شدم. در صدایش رضایت و نشاط موج می‌زد، بعد از کلی خوش و بش کردن با او که از خاطرات کودکیش با پدر قبل از جانبازی اش تعریف می‌کرد اینگونه شروع به صحبت کرد:

۶ ساله بودم که با خواهرانم و پدر و مادرم در کارگاه خانوادگی تولید ظروف شیشه‌ای در ایام تابستان، تلاش و کار کردن را تمرین می‌کردم و هم پای دیگر اعضای کارگاه با سختی کار در کارخانه‌های تولیدی از نزدیک آشنا شدم و به دست آوردن لقمه حلال را از همان شش سالگی تجربه کردم. پدرم همیشه به ما گوشزد می‌کرد که مراقب لقمه‌هایتان باشید، لقمه‌ها در تربیت و تکامل نسل‌تان نقش مهمی دارد. او می‌گفت در آمد و منفعتی که از راه گناه، با دروغ، با پایمال کردن حیثیت دیگران و تضییع حقوق آنان به دست بیاید پاکیزه نیست و باید از بیت المال مواظبت کنید.

او همیشه می‌گفت رانت، رشوه، کلاهبرداری، اختلاس و حیف و میل بیت المال زمینه ساز فساد در



جامعه اسلامی می شود، مواظب باشید که علاقه و حب دنیا شمارا نسبت به بیت المال کم توجه نکند. او اعتقاد داشت که وقتی لقمه های پاك مصرف می کنید اندیشه ای پاك به ذهنتان می رسد و اگر لقمه تان خبیث و ناپاك بود، افکار و اندیشه های ناپاك به ذهن شما روی می آورند. او تعریف می کرد که یکی از هم رزمانش در جبهه ها مقداری پول رابه حساب بیت المال برمی گرداند بخاطر جبران هزینه تمام گلوله هایی که به هدف نخورده و باعث تضييع بیت المال شده است.



بخش انتخابی خطبه: ای مالک، خود را برای جنگ با خدا بسیج مکن که تو را در برابر خشم او توانی نیست.

صدای اذان موذن زاده از مسجد قدیمی و کوچک گنبد فیروزه ای، تو کل کوچه پس کوچه های بازار شنیده میشد. صدای کرکره هایی گهگاه به گوش می خورد و می نمایاند که صاحبان شان از اهالی آن مسجد فیروزه ای هستند. یکی از آن اهالی با چهره ای پوشانده از موهای سیاه و سفید و با هیبتی چهارشانه و ایستاده هم در مسیر، به سمت مسجد بود. پهلوان با قدمی بود اما سنگینی غمی که روی چهره اش نشسته؛ سر را خموده کرده بود. از کنار هر حجره که می گذشت صدای پیچ صاحبان حیران شان به گوش می خورد. مرد صدای ذکر هایش را بلند تر کرد تا صدای حجره ها دلش را نلرزاند. به در مسجد که رسید سلام بلندی به همراهانش کرد و بدون توجه به نگاه های سنگین شان وارد مسجد شد. در صف دوم به آرامی نشست و یک کیسه ی کاغدی از نخودچی کشمیش از تو جیب کتش درآورد. لبخندی روی چهره اش نشانید بعد رو به نماز گزار ها تعارف کرد گفت بفرمایید خیرات پنج شنبه است. همه با چهره ای حاکی از ترحم قدری برمی داشتند و فاتحه میخواندند. آخر صف اول پیرمردی نشسته بود. از حاجی بازاری های اسم و رسم دار بازار بود. وقتی مرد کیسه را برایش تعارف کرد، قدری برداشت. بعد کمی به چهره ی آرام و غمناک مرد که با لبخندی آن غم را پوشانده بود نگاه کرد. بهش گفت محمد حسین آقا خدا امواتت را بیامرزد. الهی که به مدد همین دست که همیشه اهل خیرات و بخشش خدا به جای اون دو دهنه مغازه که از دست دادی ده تا ده تا بهت بده. چهره ها همه برای شنیدن جواب به سمت او برگشت. مرد سرش پایین رفت کمی درنگ کرد. بی آنکه پیرمرد را نگاه کند جواب داد: ممنون حاجی، خدا بزرگه. خدا هیچ بنده ای رو بی روزی رها نمی کنه. کار بازار، زمین خوردن زیاد داره. انشالله دوباره از سر می گیرم. خدا کمک می کنه. باز پیرمرد نگاهی به چهره ی آرام مرد کرد و با کمی شك در رفتارش گفت چیزی که میگم روی پای من نذار اما حاج اکبر برات پیامی داده که بهت برسونه.... اینبار مرد سرش را بالا آورد و بی آنکه حرف پیرمرد تمام شود دستی کرد گفت حاج آقا می دانم، قبلا هم پیام رساندن بگویند نمی خواهم..... منی که چشمم به لطف خدام دوخته شده و می خوام به امام جوادش متوسل بشم، شما بگو چطور می تونم هم زمان به جنگ همون خدا و پیامبرش برم آخه... از درد من دلت نسوزه حاجی. درد می کشم تا آدمیتم آدم شه... ذات دنیا هیچ چیزش ثابت نیست این نیز بگذرد.... پیرمرد لبخندی از رضایت به او تحویل داد و گفت بسیار خب همین را به حاجی می رسانم. در هر جای مسجد شنونده ها چهره ها هاشان متبسم بود و لبخندی حاکی از تشویق به آن رعنا ی پهلوان بازار نثار می کردند.

مقدمه: بخشی از کتاب دغدغه های فرهنگی متناسب با دوره پنجم و ششم و خطبه امام به مالک اشتر

رهبر و امام ما با آن قدرت الهی بزرگ و با عظمتش، همیشه مردم را به حساب آورد. در روزهای اولی که امام از پاریس به تهران وارد شده بودند یعنی در آن حساس ترین لحظات این تاریخ در آن لحظاتی که تمام نگرندگان جهانی، همه ناظران سیاسی، ایران را به عنوان کانون بزرگترین حوادث قرن به حساب می آورند و همه نگران بودند که در ایران چه خواهد شد و چه به وقوع خواهد پیوست. در آن لحظات حساس وقتی وارد شد، از اولین لحظات رفت توی مردم... پیرمرد هشتاد ساله، استراحت و خواب و آسایش خود را گذاشت به حساب مردم و در اختیار مردم. سیاستمداران آمدند گفتند به آقا بگویید این قدر وقتش را صرف مردم نکنند، صرف رفت و آمد نکنند، صرف دید و بازدید نکنند. اجازه بدهد سیاستمداران، متفکران، هوشمندان بیایند بنشینند در زمینه مسائل بزرگ سیاسی با آقا صحبت کنند. امام در جواب همه ی اینها گفت: من با سیاستمداران و مغزها و کله گنده ها کاری ندارم، من با مردم کار دارم؛ می-آیند، بیایند توی مردم و او درست فهمید و او درست تشخیص داد. اگر قرار بود پای صحبت سیاستمداران بنشیند، هنوز که هنوز است ما بایستی از مجلس شورای غیر ملی نطق آقای بختیار را بشنویم. آمد با مردم رو به رو شد، بین او و مردم حفاظ و حجابی نبود، صدبار، هزاربار گفتند آقا، جان شما در خطر است، گفت بگذارید در خطر باشد، من اگر کشته هم بشوم برای این ملت نافع خواهد بود. بدون حفاظ، بدون حجاب، در مقابل هزارها هزار مردم ایستاد، با آنها صحبت کرد. زن-ها، مردها، کودکان آمدند. بچه ها را از بغل ها گرفت، بوسید، نوازش کرد، به مادرهایشان، به پدرهایشان برگرداند، توی مردم آمد، با مردم کار خود و تلاش خود را ادامه داد، روی مردم حساب کرد و دیدید که پیروز شد.



نرگس تنها





فضه اسمعیل پور

مقدمه: متن نامه امام علی علیه السلام به مالک اشتر:

هرگز به خشمی، که از آن، امکان رهایی هست، مشتاب و مگوی که مرا بر شما امیر ساخته‌اند و باید فرمان من اطاعت شود. زیرا، چنین پنداری سبب فساد دل و سستی دین و نزدیک شدن دگرگونی‌ها در نعمت‌هاست. هرگاه، از سلطه و قدرتی که در آن هستی در تو نخوتی یا غروری پدید آمد به عظمت ملك خداوند بنگر که برتر از توست و بر کارهایی تواناست که تو را بر آنها توانایی نیست. این نگرستن سرکشی تو را تسکین می‌دهد و تندی و سرافرازی را فرو می‌کاهد و خردی را که از تو گریخته است به تو باز می‌گرداند.



فاطمه اختر دانش

نام داستان: پول میگیرن!

دست بلند کردم و اولین تاکسی که ایستاد، سوار شدم. خیلی عجله داشتم تا به موقع به جلسه برسم. در بست گفتم و آدرس را دادم.

راننده‌ی تاکسی که انگار دل پر دردی داشت، شروع به درد و دل کرد. از پول مرغ و تخم-مرغ گرفته تا برجام و آخر سر هم نگاهی دوباره به من کرد و گفت: «آقا از ظاهرت معلومه حزب الهی هستی نه؟»

لبخندی زدم و گفتم: «تا منظور تون از حزب الهی چی باشه؟!»

دوباره نگاهی کرد و گفت: «یه سوال میخوام ازت بپرسم راستشو بگو، ازونایی هستی که میرن سوریه؟!»

خندیدم و گفتم: «نه تا حالا سوریه نرفتم.»

انگار که ذوق کرده باشه گفت: «خب پس از خودمونی.»

من هم خندیدم و گفتم: «یعنی هر کی بره سوریه دیگه از خودمون نیست؟!»

اخمی درهم کشید و گفت: «کسی که بجای دفاع از کشور خودش بره برای یه کشور دیگه بجنگه، بشه مدافع یه دولت دیگه، به دلار حقوق بگیره، چجوری از ماست؟»

لبخندم را کمی کش دادم و گفتم: «آهان، پس شما هم ازونایی که به مدافع حرم میگی مدافع اسد!»

اخماش بیشتر تو هم رفت و گفت: «مدافع حرم میگن که احساسات من و شمارو تحت تاثیر قرار بدن جوون، این حرفا چیه، خدا خودش بلده از حرم اماماش دفاع کنه... این همه آقایون و آقازاده-هاشون دارن از داخل مملکت رو میچاپن و حق مارو بالا میکشن، اینام میرن اونجا از اسد دلار میگیرن»

گفتم: «حاجی جون، همه-چی-رو باهم قاطی پاتی می کنیا... اینکه یه عده بدون تعهد و تخصص تو مملکت ما میان مسئولیت میگیرن و به قول شما فقط پول بیت-المال رو بالا میکشن و میرن،

درست... منم ناراحتم، ان-شالله هم دادگاه محکومشون میکنه هم خدا جزاشونو میده... اما خدا هم

برای کارهایش وسیله قرار داده، اگه این جوونا داوطلب میرن بیرون مرزهای کشور با دشمن میجنگن تا حرم اهل بیت علیه السلام رو نگه دارن و کشورمون امن بمونه، چه ربطی به اون داره؟!» راننده

همینجور که فرمون رو می-پیچوند گفت: «اول بگو بینم خیابان دوم میری یا سوم؟»

گفتم: «دوم»

گفت: «خب حالا بگم بهت که اینا اگر مین، بخاطر پول خویبه که بهشون میدن جوون. ساده نباش... فکر کردی الان دیگه گربه واسه رضای خدا موش میگیره؟!»

با لبخند گفتم: «پدر من، شما پسر داری؟»

برگشت و نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و گفت: «چه ربطی داره؟! بله دو تا هم دارم.»

گفتم: «خب حاضری چقدر بهت بدن ولی پسر تو دو ماه بفرستی جلوی توپ و تانک تو غربت؟! چقدر بدن خوبه ولی بجاش معلوم نباشه دیگه پسر تو رو ببینی یا نه؟!»

سریع رو ترش کرد و گفت: «زبونتو گاز بگیر جوون، اینا چه ربطی به بحث ما داره؟!»

جواب دادم: «ناراحت نشو حاجی جان، مثال زدم... خب شما میگی اینا بخاطر پول مین... کدوم آدم عاقلی حاضر میشه بخاطر پول جونشو از دست بده... اگر چیزی غیر از عشق اهل بیت علیه السلام و کشور و رهبر بود مگه با این شوق و ذوق صف می کشیدن برای دفاع از حرم؟!»

کمی رفت تو فکر و گفت: «رهبرمون که عشقه داداش، سید اولاد پیغمبره من تا حالا ازش بدی ندیدم، خودمم اگر بگه بخاطرش حاضرم برم هر جای دنیا که لازم باشه. ولی همه دارن همین حرفایی که من زدم رو میگن.»

خندیدم و گفتم: «مرامتو عشقه، دمت گرم، خب اینا شایعه است پدر جان. میدونی همین رهبر عزیز تر از جونمون چقدر از همین جوونای مدافع حرم تعریف کرده، میدونی رهبر هم گفته که همین جوونا باعث شدن کشورمون امن بمونه؟!»

با تعجب گفت: «نه والا نشنیدم، پس چاکر هرچی مدافع حرمه هستم. خدایی آگه این رهبرو نداشتیم تا حالا صد بار کشورمون خوراک اجنبی ها شده بود. فقط هم برای اینکه دلش با خداست و جز خدا با کسی کاری نداره. من تو این مملکت یکی دلم به رهبر خوشه، یکی حاج قاسم.»

گفتم: «به به پس اهل دلی که، خب حاج قاسم فرمانده مدافعان حرمه دیگه. پس حله.»

با شرمندگی گفت: «من که سواد ندارم جوون نمی دونم کی به کیه، فقط میدونم حاج قاسم مثل رهبر مرد است، بدونه است، یه لحظه به فکر خودش نیست و همش دنبال حل مشکل مردمه، آدم با اخلاص و پرتلاشی است، حرفش حرفه، تومنی سنار با این پشت میز نشینا فرق داره...»

با همون لبخندی که روی لبم بود گفتم: «شما تاج سری پدر جان... حقا که درست گفتی، آدمی مثل حاج

قاسم کہ فقط از خدا بترسه و پای حرفش بمونه و خودشو فدای مردم کنه کم پیدا میشه...بیزحمت سر همین کوچہ بعدی نگہ دار.

وقتی پیادہ شدم ازش تشکر کردم و گفتم: «پدر جان ہر چی می‌شنوی باور نکن، شایعہ زیادہ...اگر گوشمون بہ دهن رہبر باشہ حق‌رو تشخیص میدیم.»

دستی برام بلند کرد و گفت: «خدا حفظت کنہ چشم. یا علی»





مریم چیتگر

نگاهی به ساعت کوچولوی روی کابینت کنار دیوار انداخت، این ساعت که ظاهری فانتزی لیوانی داشت اولین بار پشت ویتترین مغازه اصغرها که اجناس فانتزی داشت نظرش را جلب کرد. تصمیم گرفت برای آشپزخانه بخرد هم به خاطر طرحش هم به خاطر که زمان در آشپزخانه از دستش خارج نشود.

ساعت از ۱۱ گذشته بود آخرین ظرف را در آب چکان گذاشت. از خستگی کمرش را راست کرد. صدای سعید را از پشت سرش که در چارچوب آشپزخانه جای گرفته بود در حالت خمیازه گفت: یک جای برای من میاری....

با لبخند به سمتش برگشت جواب داد: چشم برو بشین الان برات میارم.

کتری روی گاز هنوز داغ بود. از صبح همش در گیر محمد بوده، آنقدر باهاش بازی کرده بود تا اجازه بده تو حمام بشوردش از وقتی دو ساله شده بود از شامپو بدش می آمد. بعد از حمام از خوابیدن محمد استفاده کرده و مرتب کرده و لباس‌های سعید اتو کرده بود. چون وقتی سعید می‌آید خانه دوست داره بیشتر در کنارش باشد مگر اینکه خودش سرگرم کارهای حسابداری می‌شد آنوقت فرصت می‌کرد کمی به کارهایش برسد.

دو تا چایی ریخت

سینی را روی میز گذاشت و رو بروی سعید نشست.

خسته نباشی

سعید در حالی که استکان چایی را از سینی برمی داشت گفت:

سلامت باشی ... از وقتی کارهای مالیاتی شروع می‌شه آدم وقت سرخواراندن پیدا نمی‌کنه.

امروز از حرف‌های مادر شوهرش پشت تلفن کمی ناراحت شد که با لحنی تندی سفارش می‌کرد مراقب سعید باش غذاش دیر نشود حواست به بچه باشه هوا سرد شده سرماخوره به حساب نگرانی مادرانه گذاشت گفت:

مامانت امروز زنگ زد بنده خدا نگران بود مثل اینکه به گوشیت زنگ زده بود برنداشتی بهش سر بزن بنده خدا دلش به بچه‌هاش خوش هست.

سعید قطره آخر چایی سرکشید اسکان در سینی گذاشت از جاش بلند در حالی که به سمت اتاقش می‌رفت جواب داد:

نتونستم جواب بدم حتما فردا یکسری بهشون می‌زنم من میرم بخوابم....

سینی را از روی میز برداشت به سمت آشپزخانه رفت و داخل ظرف شویی گذاشت تا صبح بشورد. در حالی که لیست مجدد خرید که امروز سعید یادش رفته بود بخرد روی کیفش گذاشت برق را خاموش کرد و به سمت اتاق خواب رفت. فردا همسایه طبقه پایین مهمان داشت قول داده بود دخترش را نگه دارد تا بنده خدا به کارش برسد. باید بازی جدید پیدا می‌کرد تا سر هردو بچه را گرم کند تا دعوی‌شان نشود آخه محمد جدیداً وسایلش را به کسی نمی‌داد باید ترفندی پیدا می‌کرد.....





مؤلفه ها و صفات مورد نظر:

توجه به تعهد و تخصص. جریان سازی. مسؤلیت پذیری. توجه به امر خدا و رسول و ائمه و ولی امر. استقامت و انفاق. توکل بر خدا. استفاده از نعمت و شکر.

خدا را! خدا را! در مورد طبقه پائین! آنها که راه چاره ندارند یعنی مستمندان و نیازمندان و تهیدستان و از کار افتادگان، در این طبقه هم کسانی هستند که دست سؤال دارند و هم افرادی که باید به آنها بدون پرسش، بخشش شود، بنابراین به آنچه خداوند در مورد آنان بتو دستور داده عمل نما!

ایده تجسمی:

ایده ۱:

در بالای صفحه روی پرچمی نوشته شده: آتش به اختیار و در پایین آن صفحه به چند کادر تقسیم شده و در هر کادر دستی مشغول به کار است در یکی مشغول کاشت در زمین تیره و خشک است، که گیاه سبز رویده و آب در آن جاری است. در کادر دیگه دستی پیچ و مهره های کارخانه ای رو می بندد و در کادر بعدی قلمی در دست هست که روی قلم حالت کمر بندی بسته شده و مشغول نوشتن است. و در هر کادر رویش و شکوفایی با گیاه رونده نشان داده شود.

ایده ۲: در مورد صفت دفع شدید بدی با خوبی در دوره پنجم

در برگه سفیدی دو قلم هست. قلم تیره و قلم روشن. قلم تیره مشغول ایجاد لکه های سیاه در کادر سفید هست (ته قلم حالت قطره چکان) و قلم سفید مشغول دفع آن سیاهی است بوسیله ته قلم که مثل یک جارو می باشد.

ایده ۳: جریان سازی با تعهد و تخصص

دستانی بلند شده به آسمان، یکی از آن دست ها بالاتر از بقیه انگشتان مانند شاخه درخت و به آنها ایزاری مثل آچار، پیچ گوشتی و .. متصل است و دور آنرا توده ای سبز رنگ (برگ درخت) فرا گرفت و در بالای آسمان آیه ۲۲ سوره نور است که به طرف درخت نور تابانده است.



ثریا ذوالفقاری



ایده ۴: دو دایره که قسمتی از آن دو روی هم افتاده است. (همانند دو حلقه زنجیر متصل) در یک دایره اثر انگشت و در دایره دیگر ابزاری وجود دارد و در بالای آن آیه ۲۲ سوره نور

ایده ۵: تصویر یک قایق روی آب (همانند نقاشی کودکان که جریان آب با چند خط موج‌دار نشان داده می‌شود) روی بدن قایق اثر انگشت و در درون آن کتابهای روی هم چیده شده (یا به جای کتاب چند ابزار به حالت ایستاده) و استفاده از آیه قرآن در کادر بالا در آسمان



داستان: همت بالا


آقای محمدی در حالی که نان‌های داغ سنگ برشته را در دستانش جابجا می‌کرد، به طرف خانه حرکت کرد. در دودل شکوه آمیز مشتری ساختمان ساز، با نانوا در مورد نبودن کارگر ساختمانی منظم و خوب، فکر او را حسابی مشغول کرده بود.

در این شهر کوچک زیبا یکی از بی‌کاری می‌نالید و یکی از نبود کارگر و نیروی کار فنی. او از قبل، دغدغه رفع مشکلات شهرش را داشت و به ارزشمندی رفع نیاز نیازمندان، در قرآن و احادیث هم واقف بود. سخن رهبر انقلاب در مورد «آتش به اختیار» هم انگیزه او را برای کمک به مردم، بیشتر کرده بود. بنابراین بازنشستگی را فرصت مناسبی برای پیاده کردن ایده‌هایش دید.

با رضایت همسرش محبوبه، که یار دلسوز و هم‌پای او در سختی‌ها بود، از تهران به اینجا اسباب کشی کرد و با مشورت و یاری گرفتن از رفقای قدیمی، سفره کمک‌رسانی را گشودند.

قدم اول با یک ساماندهی و مدیریت ساده، انجام می‌شد و آن گذاشتن دست نیروی کار در دست کارفرما بود. قدم بعدی نیازسنجی و شناخت توانایی و مهارت‌های افراد بود. به این نتیجه رسیدند که کلاس‌های آموزشی را برای آنها بگذارند. از مهارت‌های مختلف تأسیسات ساختمانی گرفته تا تعمیرات وسایل خانگی.

در ابتدای کار، بعضی از همشهری‌ها به کار آقای محمدی و دوستانش، خوش‌بین نبودند و فکر می‌کردند که کار جهادی آنها نیمه‌کاره می‌ماند و هیچ‌کدام حاضر نبودند که بدون گرفتن مزد برای آنها کاری کنند. ولی توکل آقای محمدی به خدا و پشتکار او و دوستانش به ثمر رسید بعد از چند ماه، نیروی‌های آموزش دیده وارد بازار کار شدند. هر کس به این نیروها احتیاج داشت، تلفن می‌زد و با هماهنگی، در کوتاه‌ترین زمان نیرو برایش فرستاده می‌شد.



کم کم اعتماد مردم به آنها بیشتر شد و سفره اشان پر مشتری تر .
محبوبه خانم هم در این مدت، خانم های هم فکر را دور هم جمع کرد و کارگاهی کوچک برای قالی بافی و خیاطی راه انداخت.

کمی که کارها سر و سامان پیدا کرد، آقای محمدی و همسرش به فکر آباد کردن زمین های ارثیه پدری افتادند. این تصمیم باعث سرسبزی خیلی از زمین ها و چهره شهر شد.
هر روز نیروهای جهادی شهر، زیادتر می شدند. هر کس هر کاری از دستش برمی آمد دریغ نمی کرد.
این راه هنوز ادامه دارد.

تکلیف نامه‌ی امیرالمومنین علیه السلام به مالک اشتر

در این نامه خیلی توجه خاصی به هر دو مخاطب شده، نامه از مخاطب دوره‌ی ششم که اوج و اسطوره‌ی عبادت هست به مخاطب دوره‌ی پنجم که مسیولیت و تعهد را به خوبی شناخته و در حال اجرای امر ولایت هست.

نامه‌ای سرشار از نکات عبادی و اخلاقی که به آدمی دارای فضل نوشته شده و از بالادست به تمام امورش توجه و احاطه دارد و همه‌کاره‌ی عالم را خدا می‌داند و خودش را بنده‌ی خدا می‌داند، به بنده‌ای که مسیولیت پذیرفته است، نوشته تا سرلوحه‌ی کار بقیه‌ی کارگزاران در عالم شود.



نفیسه عباسیان





مرجان شکوری

خودش را همسر مهربان و همه چیز تمامی می‌دانست، البته تا وقتی که فرزندشان متولد نشده بود. با به دنیا آمدن کوچولوی تازه وارده... تمام مناسبات و معادلات به هم ریخته بود... مسئولیت جدید مسئولیت قبلی را از یادش برده بود. حواسش پرت نوزاد تازه وارد بود خستگی... تازگی نوزاد... تجربه عشق جدید و مثال نزدنی... حس‌های خوب بی بدیل کارهای زیاد و غیرقابل پیش بینی... و غرق شدن در مادری و فراموش کردن نقش همسری همه از او فقط یک مادر همه چیز تمام ساخته بود اما مادری که نقش همسری اش زیر پای مادری‌گری افراطی‌اش داشت له می‌شد. یک روز همسرش او را دعوت به صحبت کرد... او می‌گفت و او می‌شنید... در آخر فقط یک جمله باقی ماند... هر کسی را که دوستش میداری انصاف را رعایت کن که اگر چنین نکنی ستم کرده‌ای و بعد ادامه داد فکر نمی‌کنی کمی بی‌انصاف شده‌ای؟ همه‌ی ما وسیله‌ای برای رشد هم هستیم برای رسیدن به آن جایگاهی که خدا می‌خواهد البته با چاشنی انصاف و مسئولیت‌پذیری به جا... الان من پایین کفه‌ی ترازو نشسته‌ام و این کوچولوی تازه وارد با این وزن کم بالای کفه‌ی ترازو... خودت کجا ایستاده‌ای... نمی‌بینمت... من تو را می‌خواهم مثل روزهای قبل... بانو به خودش آمد خودش را بالای ترازو تصور کرد... از جایش برخاست و فقط یک جمله گفت: الان هر دو کفه را میزان می‌کنم.

توصیه به عدم تکبر، عدم دلسردی و ناامیدی، نیرو سازی، مکلف به فعل کوانتومی به خدا، بخشش دیگران برای مخاطب دوره شش

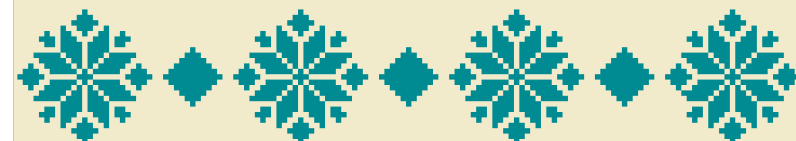
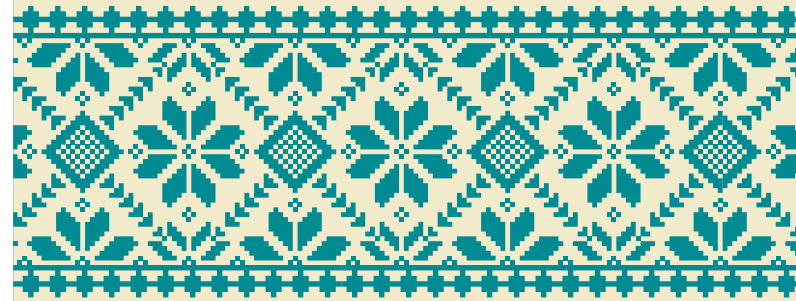
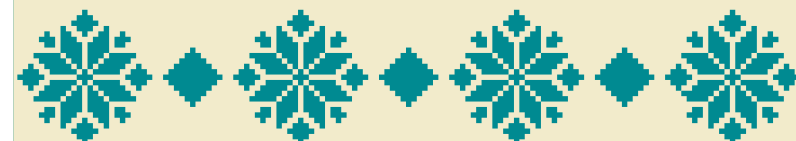
همراهی با مخاطب و راهنمایی آنها، امیدبخشی و برطرف کردن ایرادات و اشکالات، نظارت بر امور

راز داری، سوءظن

از نگاهش نگرانی را می‌خواندم، نمی‌دانم در مورد من چه فکر می‌کرد که اینقدر می‌ترسید، شاید با خودش می‌گفت: اینکه بچه محلمونه، اینجوری از من کناره می‌گیره، بقیه که آگه بفهمند، حتما قید همه چیو می‌زنند، شاید می‌ترسید که عین این خاله‌زنک‌ها راه بیافتم تو دانشگاه و به هر کی که می‌شناسدش، می‌گفتم که پلیس پدر شو هفته‌ی پیش ...، نمره الف کلاس بود، اساتید خیلی روش حساب باز می‌کردند، حق داشت که بترسه از اعتبارش، از اینکه در مورد اینجوری فکر می‌کرد، خیلی بهم بر می‌خورد، آخه مگه من بچه‌ام که ... خدا شاهد که من فقط به خاطر نگرانی‌های مامانم نسبت به دوستی با اون، خودمو کشیدم کنار، سوءظن‌های مامان نسبت به همسایه روبرو، روی منم تاثیر گذاشت که رفاقت‌مون در حد يك سلام و عليك بشه و گرفتن جزوه درسی. حالا جلویم روی صندلی کافی شاپ دانشگاه نشسته بود و مرا به يك قهوه دعوت کرده بود، ساکت بود، نگاهش را از من می‌دزدید، نمی‌دانست از کجا شروع کند، احساس کردم می‌خواهد بهم باج بدهد، حق السکوت، شاید هم می‌خواست نمک گیرم کند، حالم از خودم بهم می‌خورد، با دستم قهوه را پس زدم و با حالت تشر گفتم: در مورد من چی فکر کردی رفیق، هم محله‌ای، هم کلاسی، همبازی بچگی؟ نیازی نبود خودت رو به زحمت بیندازی، خیالت راحت، عادت ندارم خودم رو قاطی مسائل خصوصی دیگران کنم، عقده‌ی حقارت همندارم که بخوام تو رو از اعتبار بندازم. خرابم کردی، خراباب



فهیمة سادات رضوی



داستان الهام گرفته از نامه ۵۳ نهج البلاغه

حکم شناسی و حکم مداری

از وقتی که با پدرش به مغازه می‌رفت می‌دید که او چگونه از خانه با وضو و خواندن آیه‌الکرسی روانه مغازه می‌شود. با ذکر یا الله و یا علی کر کره مغازه را بالا می‌کشد و با اولین مشتری که می‌آید می‌گوید: الهی دشت کردم به امید تو روزی همه کاسبان این سرا را حواله کن.

دفترچه یادداشتش را ورق زد:

۲۷ مهر:

امروز مشتری به مغازه آمد که درخواست يك کیسه برنج از پدر کرد در حالی که پولی به جیب نداشت. پدر بدون اینکه به روی او بیاورد، گفت: آقا جواد این کیسه برنج را بابت آن بنایی که آنروز انجام دادی و مقروض تو بودم بردار و آقا جواد آنرا گرفت و با دلی خوشحال و دعا کنان از مغازه بیرون رفت. (انفاق آشکار و نهان)

۲۸ مهر:

امروز يك واسطه به مغازه آمد و پدر اندکی عدس که در کاغذی بود به او داد و گفت: برو بینم چه می‌کنی، واسطه همین‌طور که با پدر حرف می‌زد یکی یکی، آشغال‌ها و خاشاک و عدس‌های معیوب را از داخل آن جدا کرده و دور می‌انداخت پدرم گفت آن کاغذ را بده و آنرا روی بقیه عدس‌ها خالی کرد و گفت: جنس این است نه آنکه تو آشغال‌ها را از آن جدا می‌کنی، اگر مشتری به این جنس راضی است او را بفرست. (پرهیز از غش در معامله)

۲۹ مهر:

امروز دوست پدر که اتفاقاً او هم کاسب است به مغازه پدر آمد. همان‌طور که نخودها را با انگشتش بالا و پایین می‌کرد گفت راستی حاجی جان این نخودهایی را که کک زده‌اند را چکارشان می‌کنی، منکه آنها را يك کمونیست که در همسایگی‌مون هست و وضعش چندان خوب نیست می‌فروشم، اشکالی ندارد که او که دیگر مسلمان نیست که معامله حرام باشد.

پس از رفتن آن دوست پدر گفت: پسر جان جنس مغشوش را چه به مسلمان و چه کافر بفروشی، معامله حرام است. گفتم پدر جان اینها را از کجا می‌دانید؟ گفت در جوانی اول صبح قبل از آمدن به مغازه به مسجد می‌رفتم و پیش‌نماز برای ما مکاسب می‌گفت. آنجا



پروین مبارک



آنجا معاملات حرام و غیر حرام را شناختم. الحمدلله که با لطف خدا راه کسب حلال را یاد گرفتم. (نوع دیگر پرهیز از غش در معامله)

۳۰ مهر :

قرار است امروز پدرم ماشینش را چون تو خرج افتاده بود بفروشد، به بنگاه^۱ دار نزدیک مغازه سپرده است تا اگر مشتری آمد او را خبر کند ولی بنگاه^۱ دار ساعت ۹ آمد و گفت يك مشتری آمده و ماشین را می^۱خواهد، يك کاری بگم می^۱کنی، پدرم گفت چه کاری؟ او گفت نیم ساعت دیگر مشتری می^۱آید شما میایی مغازه یه گوشه می^۱ایستی و من به مشتری پنج میلیون گفتم شما اینجوری بگی : عجب اتومبیلی من آنرا به هفت تومن میخرم. پدر گفت برادر من میدانی به این کار تو معامله چی میگن: نجش که حرامه، خدا پدرت را بیامرزه من از این^۱ جور معاملات نون نخوردم و کلید را از او گرفتم. (پرهیز از نجش در معامله)

۳۱ مهر :

امروز مادر آقا ایوب به مغازه پدر آمد و گفت برای ایوب رفتیم خواستگاری ولی پدر عروس می^۱گوید چون خانه نداری نه، کارمان گره خورده ، پدر گفت :خواهرم هیچ غصه نخور فردا ایوب را بفرست تا کلید خانه^۱ ای که در خیابان سهروردی است و خالی را بدهم و هر وقت که خدا گشایش در کارش داد برود و خانه بخرد ، کلید را پس بیاورید. ورود مادر آقا ایوب با چهره^۱ ای غمگین بود و خروجش با سرور. (اولوالفضل بودن)

۱ آبان :

امروز حسن آقا به مغازه آمد او دوست دیرین پدر بود . برای او يك عالمه اعلامیه آورده بود. پدر متخصص در پخش اعلامیه بود انقدر دوست و آشنا داشت که براحتی می توانست آنرا به دورترین نقطه شهر برساند و آب از آب تکان نخورد. آخر او دل خوشی از شاه و دارودسته^۱ اش نداشت می^۱گفت او نمی^۱گذارد ما مسلمانی کنیم ...

۲ آبان :

امروز پدر به آقا تقی زنگ زد و گفت: حاجی تو دفترت لیست این خانواده را که دارم آدرس میدم به لیست بی^۱بضاعت^۱ها اضافه کن . امشب قراره آذوقه ببریم تا اسم آنها هم در لیست باشد.



زینب نیکو گفتار

طرح اول:

- * شهید بهشتی به عنوان کسیکه دارای مسولیت و تاثیرگزاری در جامعه آن زمان بود می تواند يك فرد كامل به عنوان الگوی دوره ششم باشد
- * متن های انتخابی از کتاب صد دقیقه تا بهشت
- * طرح تصویرسازی كميك برای هر کدام از متن ها و یا
- * هر کدام به شكلی پوستر جدا

* موردی که در این متن های انتخابی مشترك است، جریان اقامه حق توسط شهید بهشتی، متناسب با نیازهای جامعه در شرایط مختلف است (تطبيق داده شده با کتاب سند تعلیم و تزکیه)

امر به معروف و نهی از منکر

با بی ادبی بلند شد به توهین کردن به شریعتی. بهشتی سرخ شد و گفت: «حق نداری راجع به يك مسلمان این طوری حرف بزنی.» هول شدند و چند نفر حرف تو حرف آوردند که یعنی بگذریم. گفت: «شریعتی که جای خود! غیر مسلمان را هم نباید با بی ادبی مورد انتقاد قرار بدیم.» (ص ۹۱) دفع بدی با خوبیبا غرور گفتند که باید مناظره کنیم. حتما هم بهشتی باید طرف مناظره ما باشد. هشت نفری نشسته بودند و بروی بهشتی برای مناظره. آخر جلسه آمده بودند برای خواهش: «خواهش می کنیم پخش نشود، آبرویمان می رود.» بهشتی سفارش کرده بود پخش نشود. هیچ وقت هم به رویشان نیاورد. انگار جلسه ای نبوده. (ص ۷۹)

خشیت از رب

با جدیت می گفت: «بهشتی سنیه!» اشهد ان علیا ولی الله "رو نمی گه." گفته بود شب بیا پشت سرش نماز بخون تا بفهمی اشتباه می کنی. به بهشتی هم سپرده بود که فلانی میاد این جمله رو بلند بگو. اذان و اقامه رو گفت، ولی خبری از این جمله نشد. به بهشتی اعتراض کرد که هر شب می گفتمی، حالا امشب چرا؟ گفت: «اگه امشب می گفتم به خاطر اون آقا بود. ولی من که همه وجودم محبت علیعلیه السلام است، چرا باید برای يك نفر بگویم.» (ص ۴۴)

از اقدامات جریان سازانه: شرك زدایی: که گاهی به صورت قدرت پرستی است

به قاضی دادگاه نامه زده بود که: « شنیدم وقتی به ماموریت می‌روی، ساک خود را به همراهت می‌دهی. این نشانه تکبر است که حاضری دیگران را خفیف کنی. » قاضی را توبیخ کرده بود حساس بود؛ مخصوصاً به رفتار قضات ... (ص ۶۴)

مقاوم در برابر آزارها: شرح صدر

بهش می‌گفتند: انحصار طلب، دیکتاتور، مرفه، پولدار. دوستانش دوستانه گفته بودند چرا جواب نمی‌دی؟ تا کی سکوت؟ می‌گفت: مگه نشنیدید که قرآن می‌گه « اِنَّ اللّٰهَ يَدْفَعُ عَنِ الدِّينِ اَمْنًا » یعنی یه وظیفه برای منه که ایمان آوردنه یکی هم برای خدا که دفاع کرده. دَعَا كُنْ وَظِيْفَهْ خُوْدْمُوْ خُوْبْ اَنْجَامْ بَدْمْ اُوْنْ كَارْشْ وَ خُوْبْ بَلْدَهْ ...

اهمیت تخصص فرد در زمینه‌ایی که مسولیت دارد

از بهشتی پرسید: روحانی هم می‌تونه تو شورای شهر بره؟ گفت: روحانی همه جا می‌تونه بره به شرط اینکه علم اون رو داشته باشه؛ نه اینکه تکیه‌اش به علوم حوزوی باشه. گفت: صرف روحانی بودن به فرد صلاحیت ورود به هرکاری رو نمی‌ده.

امر به معروف

با اون قد کوچک و سن کمش می‌اومد داخل جلسات حزب جمهوری قرآن می‌خوند. اون روز دیر کرده بود. رئیس جلسه گفته بود تا نیاید شروع نمی‌کنیم. تا اومد بهشتی به احترامش ایستاد و مثل یه مرد باهاش دست داد. قاری کوچک ذوق زده شده بود.

طرح دوم

برگرفته از قسمت ۱۰ نامه:

شعار پوستر: (برای قضاوت میان مردم کسی را انتخاب کن که او را از همه برتر می‌دانی، کسی که موجب دشواری کارها نشود و رفتار خصمان او را به لجاجت نکشاند و بر اشتباه خود پای ن فشارد و آن گاه که حق را شناخت در بازگشت به آن بخل نورزد و نفس او به هیچ طمعی نگاه نکند و تا همه حقیقت کشف نشود به اندک فهمی اکتفا نکند. کسی که درنگش در شبهات از همه بیشتر و بیش از همه اهل حجت و دلیل باشد و از مراجعه طرفین دعوا کمتر به ستوه آید و در کشف حقیقت امور از همه بردبارتر و بر روشن شدن حکم از همه قاطع تر باشد. کسی که ستایش او را سست نکند و ترغیب و تشویق، او را به جانبی گرایش ندهد.)

این سخن امام شریعی را که باید قاضی داشته باشد بیان می کند از جمله:

- عدالت و تقوا

- دانش و آگاهی او نسبت به احکام و علوم مرتبط با قضاوت

- نیرومندی و استواری شخصیت

- حق جویی و واقع نگری به گونه ای که پس از کشف خطای خود بر آن اصرار نرزد

- بی نیازی و پایداری در برابر فریب مال و جاه و شهرت

- دقت و تانی و توقف در شبهات

- سعه صدر در برابر مردم و مراجعه کنندگان

- خوشنامی و اصالت در میان مردم

در يك پوستر که سه قسمت شده:

در کادر اول: از زاویه دید يك قاضی که دست³هایش روی میزش است، در يك دست چکشیکه برای حکم دادن آخر است و رو³ برویش دو فرد متهم که در حال دفاع از خود هستند

در کادر دوم: از زاویه دید يك پلیس راهنمایی رانندگی که روبه رویش دو ماشین تصادف شده و دو فردی که در حال توضیح این هستند که چه کسی مقصره

در کادر سوم: از زاویه دید يك داور فوتبال که در حال بالا آوردن کارت قرمز است و رو برویش دو فرد از دو تیم در حال رقابت که در حال دفاع از خود هستند

بررسی نامه امام علی علیه السلام به مالک اشتر از زاویه مخاطب دوره پنجم و ششم رشد

وقتی انسانی تمام مراحل رشد را به طور طبیعی و کامل پشت سر می گذارد؛ (مرحله ششم رشد) به مرحله کرامت و بزرگی می رسد و دارای خصوصیات می شود که هر کسی نمی تواند آن را درک و یا تجربه کند. تنها انسانی می تواند کرامت را ارائه دهد که مالک آن شده باشد و انسانی که دارای این خصوصیت می شود در واقع يك سرمایه ای به دست آورده است که هیچ زوالی ندارد و هیچ چیزی نمی تواند آن را مختل و یا آسیبی به آن وارد کند. کرامت یکی از خصوصیات ذات اقدس الهی است و وقتی انسانی دارای این خصوصیت می شود در واقع تکه ای از نور خدا شده است. بنابراین با این اوصاف و خصوصیات انسان کریم جز رضای خدا چیزی نمی بیند و تنها چیزی او را راضی می کند که خدا را راضی کند. او از تمام احوالات تمام اقشار اجتماع و جامعه خود باخبر و تک تک آنها را درک می کند به طوری که فکر کنی با تمام آنها زندگی کرده و از انواع حالات و خوشی و غم ایشان آگاه است؛ او به مرحله عبودیت می رسد به طوری که می تواند خدا و قوانین الهی را در زمین جاری کند، او تمام اجزای اعضای بدن هر انسان و موجودات دیگر را به خوبی می شناسد و می تواند تشریح کند، او یک پزشک حاذق است. او یک روان شناس قابل و تمام عیار می شود که هیچ روان کاوی نتواند با او رقابت کند؛ او تعهدات و مسئولیت را به تمام معنا در جامعه و خانواده به اجرا درمی آورد و در واقع به بلوغ عبودیتی می رسد و می تواند آن را در جامعه به اجرا آورد. او با خدا ارتباط معنایی پیدا می کند. در نامه ای که امام علیه السلام به مالک نوشته است تمام این خصوصیات مشهود است. وقتی به مالک سفارش می کند از عمق مسائل می گوید، وقتی در مورد جامعه صحبت می کند از تمام اجزای آن صحبت می کند و چطور برخورد کردن با آن مسائل و اجزای حالات و اقشار مختلف.

حال شخصی که به مرحله پنجم رشد می رسد می تواند در اجتماع مسئولیت به عهده بگیرد و تمام این اوامر و نواهی که مد نظر امام است را به اجرا در بیاورد، دارای شخصیتی است که می تواند دید یک شخصیت دوره ششم را درک کند و خواسته او را به مرحله اجرا در آورد از مسئولیتی که در دست اوست به صورت امانت نگهداری کند بر تعهدات خود میثاق ببندد. پایبند به دید و تفکرات امام و ولی خود خواهد بود.

پس امام در مرحله ششم رشد هستند و مالک در مرحله پنجم می تواند بازوی امام شوند و خواسته های او را جامه عمل بپوشانند با اعتماد و بدون چون و چرا.



معصومه صفایی



تکلیف جلسه دوازدهم :

فرمان نامه امیرالمومنین علیه السلام به مالک اشتر

با توجه به صفات این دوره : انفاق کردند بدی با خوبی

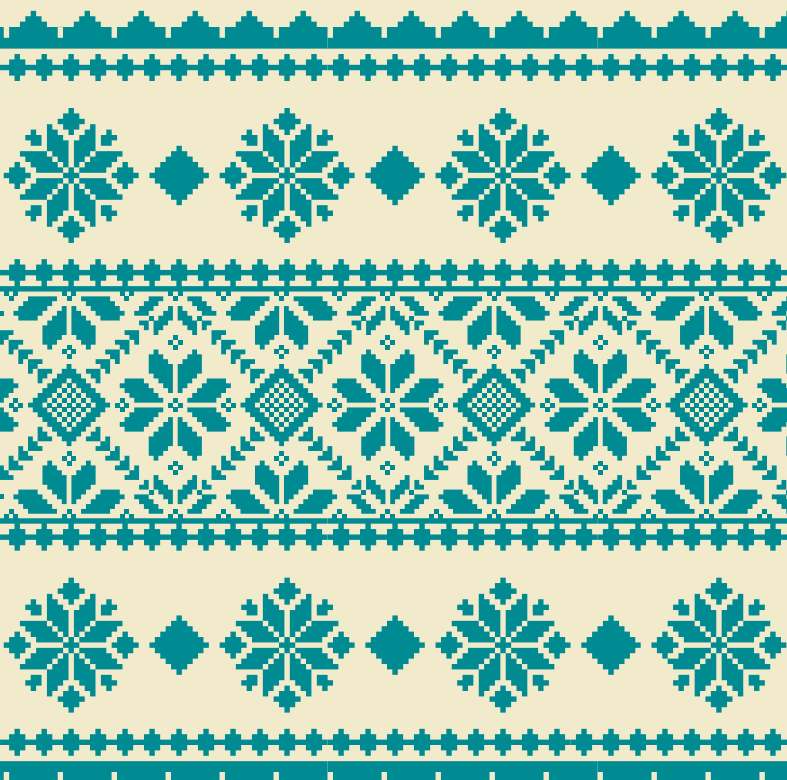
قطعه انتخابی از نامه: ای مالک گوش دار که اکنون نوبت به بازرگانان و ارباب پیشه و هنر رسیده است. بدان ای پسر حارث که رشته حیات کشور در دست بازرگانان و هنرمندان است. این طایفه سرچشمه منافع و درآمد جامعه می-باشند که بدون آنها مملکت تهیدست و بینوا گردد و گرفتار فقر و هلاکت شود. تو را سفارش می-کنم که درباره تجار و صنعت-گران از هرگونه مساعدت و تشویق خودداری مکن و آنان را که پیوسته به نفع مملکت و ملت کار می-کنند نیک احترام گذار .

تصویر اول: دو دست که انگشتر عقیقی در دست راست دارد، با آستین-های اتو کشیده کت سورمه-ای رنگ، در حال گذاشتن قاب مثبت کلری شده مرصعی است بر روی یک پالت رنگ و قلم مو

تصویر دوم: فریم-هایی از نگاتیو فیلم ۳۵ میلیمتری از اهداء سیمرخ جشنواره فجر به سینماگران، در ابعاد بزرگ بر روی دیوارهای شهر نقاشی و بصورت بیلبوردهای اتوبان-ها چاپ شده؛ در حالیکه کل تصاویر با تونالیتة-های سیاه و سفید و فقط سیمرخ (جایزه) رنگی است



شهر زاد آتم



بخش منتخب نامه :

ای پسر حارث در عملیات کارکنان حکومت خود نیک بازرسی و دقت کن آنکه با فداکاری انجام وظیفه می‌نماید باید قولا و عملا تشویق شود حتی کوچکترین اقدام ستوده‌اش را هم نباید ندیده انگاشت و در مقابل از بدکاران نیز لازم است مطابق مقررات اسلام انتقام کشی و کیفر جویی.

از در مدرسه که وارد شد گفتگوی کوتاهی با سرایدار که صبح زود به عنوان نگهبان دم در مدرسه می‌ایستاد انجام داد و وارد حیاط شد. بچه‌هایی که منزل‌شان به مدرسه دور بود و خودشان می‌آمدند و زودتر از بقیه به مدرسه می‌رسیدند به طرفش دویدند و با سلام و صبح بخیر های خود حسابی شیرین عسل بازی درآوردند. خانم طاهایی با لبخند وارد سالن مدرسه و به طرف دفترش رفت اما قبل از آن از به سراغ گرمکن‌های غذا رفت و آنها را به برق زد. گرچه برای تمامی مدرسه و وظایف‌شان را کاملا مشخص کرده بود و این وظیفه مستخدم مدرسه بود، اما هر زمان که زودتر از مستخدم می‌رسید یا او مشغول سایر کارها بود او کارهایی که به نظرش می‌رسید باید انجام دهد را انجام می‌داد. این مدرسه به خاطر دقت و نظم و ارتباط خوبی که بین مدیر، معلمین، سایر کارکنان و همچنین بچه‌ها بود، در ردیف بهترین مدرسه‌های منطقه بود. مدرسه‌ای که در دسری برای اداره ایجاد نمی‌کرد.

معاون مدرسه نیز زود آمده بود و به طبقات بالا رفته بود تا نظافت کلاس‌ها را چک کند. خانم طاهایی تا خانم رشیدی را دید، سلام و صبح بخیر گفت. چشمش به بالای قرنیز افتاد که کثیف و خاک گرفته بود. پرسید: خانم عظیمی اینجا رو تمیز نکرده؟ خانم رشیدی جواب داد: "امروز اصلا نیومده مدرسه، بچه‌اش آنفولانزا شده دیروز هم که شما اداره رفته بودید بهش اجازه دادم که زودتر بره خونه، سرویس بهداشتی‌ها را که شست دیگر به کلاس‌ها نرسید. کلاس‌ها هم کثیف بود خودم کمی تمیز کردم که اول صبحی معلم‌ها با کلاس نامرتب روبرو نشن"

خانم طاهایی سری تکان داد و رفت. معلم‌ها یکی یکی وارد دفتر شدند. زنگ مدرسه که خورد و بچه‌ها مراسم صبح‌گاه را که انجام دادند، یکی یکی با صف وارد سالن شده و آنهایی که نیاز به گرم کردن غذا داشتند ظرف غذاهایشان را داخل گرمکن قرار دادند. یکی از بچه‌ها بلند گفت: "خانم رشیدی گرمکن که سرده" خانم طاهایی که از معلم‌ها خواسته بود



طاهره تقی پور



بود قبل از بچه‌ها به کلاس بروند، از کنار چارچوب در دفتر به سمت گرمکن غذاها رفت. از دیروز غذاها خوب گرم نشده بودند. خانم عظیمی بنا بود به همسرش که کار الکترونیکی رمی کرد بگوید بیاید و نگاهی به گرمکن بیاندازد. سرایدار گفته بود که نیامده، خانم رشیدی از پله‌ها پایین آمد و متوجه ناراحتی مدیرشان شد. گفت با بخش تاسیسات اداره تماس می‌گیرد تا کسی را بفرستند. خانم طاهایی گفت: "خانم رشیدی جان تو مطمئنی که بچه‌اش مریض است؟" خانم رشیدی جوابی نداد. خانم طاهایی وارد دفتر شد و تلفن را برداشت و به منزل خانم عظیمی زنگ زد. کسی گوشی را برنداشت. شماره تلفن همراهش را گرفت. خانم عظیمی جواب داد که بچه‌اش را به درمانگاه نزدیک مدرسه آورده که اگر نیاز بود بچه‌اش به مدرسه‌اش نرود او را همراهش به مدرسه بیاورد. خانم طاهایی، به سمت زونکن پرونده‌های کارکنان اجرایی رفت. پرونده خانم رشیدی و خانم عظیمی را بیرون کشید و در برگه ای یادداشت کرد "درخواست تشویق برای خانم عظیمی بخاطر وظیفه شناسی" و همین جمله را برای خانم رشیدی هم نوشت. زونکن را که سر جایش می‌گذاشت خانم عظیمی با پسر بیمارش وارد مدرسه شد..





محبوبه رسولی

احمد تا از مینی-بوس پیاده می-شود يك راست می-رود مغازه پیش پدرش. کدخدا رحیم پدر احمد از ریش سفیدان روستا است. صندوق قرض الحسنه-ای را که کدخدا سنگ بنایش را چند سال پیش گذاشته است دست خیلی از اهالی روستا را به وقت نیازشان گرفته است. اصلا همه روی کدخدا حساب دیگری باز می-کنند از بس در کارهایش دقیق است و حساب همه چیز را می-کند. اگر گاهی سر مسئله-ای هم گیر بیفتند سریع سراغ امام جماعت مسجد می-رود و پیگیر می-شود. احمد دو سالی می-شود برای کار به شهر رفته است. کدخدا تا احمد را با آن قد رعنا و چشمان درشت مشکی و موهای پر پشت مجعد از دور می-بیند گل از گلش می-شکند اما احمد به لبخند مختصر و سلام کوتاهی بسنده می-کند و سرش را به زیر می-اندازد. کدخدا رحیم که از این حرکت عجیب جا می-خورد، دستانش را زیر چانه-ی پسرش می-برد و آن را بالا می-آورد و یکهو پرت می-شود به بچگی-های احمد که هر وقت کار اشتباهی می-کرد با لب-های آویزان و سر خم جلوی پدر می-ایستاد. چشمانش همان برق را دارد اما حلقه-ی اشک محاصره-اش کرده است. با صدای لرزانی می-پرسد: "چی شده آقاجون؟ چرا سگرمه-هات تو همه؟" احمد با بغض می-گوید: "سرم کلاه گذاشتن آقاجون، همه سرمایم از دست رفت. کلی قرض بالا آوردم. از دست طلبکارا به اینجا پناه آوردم." کدخدا دستی در ریش-های سفیدش می-کشد و می-گوید: "کار همینه آقاجون، بالا پایین داره. غمت نباشه خدا بزرگه." احمد که نیم نگاهش به دفتر حساب و کتاب پدرش است می-گوید: "آقاجون میشه از پول صندوق یه مقدار بهم قرض بدید، قول میدم تا پول دستم بیاد بذارم سرجاش. به کسی هم چیزی نمیگم که اعتبار شما خراب نشه." کدخدا رحیم می-گوید: "خودت که میدونی قانون صندوق اینه که فقط به کسانی که اینجا پولی ولو مختصر ودیعه می-گذارن وام میده" "اینو که می-دونم آقاجون. خب بالاخره شما اینجا حق آب و گل داری. این همه شما مشکلات مردم رو رفع و رجوع کردی، يك بار هم خودت استفاده کنی مگه چی می-شه؟ آسمون به زمین میاد؟ گفتم که هر وقت بتونم پشش میدم. دوست داری بیفتم گوشه زندون و آب خنک بخورم؟" کدخدا رحیم در حالیکه با انگشت یکی یکی دانه-های تسبیح را پایین می-اندازد می-گوید: "احمد جان بابا از فکر پول این صندوق که امانت مردمه دست من، بیا بیرون. دلت که نمی-خواد من به امانت خیانت کنم؟ خدا بزرگه." احمد بی-هیچ حرفی با ناامیدی از مغازه بیرون می-رود. فکر نمی-کرد آقاجان دست رد به سینه-اش بزنند. به خانه می-رود و سعی می-کند مادرش را راضی کند تا واسطه شود بلکه آقاجان راضی شود. مادر اما سرسخت-تر از آقاجان زیر بار نمی-رود. با ناراحتی به رختخواب می-رود.

فردا ظهر وقتی آقا جان به خانه می‌آید يك کیسه پلاستیکی مشکی همراهش است. آن را جلوی احمد می‌گذارد و می‌گوید: "بیا پسر من این پول رو آقای تهرانی داد که بدم به شما. ظاهراً دیروز که ما داشتیم با هم بحث می‌کردیم این بنده خدایه مقدار از حرفای ما رو شنیده. قرار بود با این پول برای دخترش جهیزیه تهیه کنه حالا مثل اینکه به خاطر فوت یکی از اقوام دامادش، عروسی دخترش چند ماهی عقب افتاده. گفت تا اون موقع لازمش نداره. البته قسطشم خودش میده." احمد که قطره اشکی گوشه چشمانش حلقه زده بود یاد حرف دیروز پدرش می‌افتد که مدام می‌گفت خدا بزرگ است.



فردی که شایستگی بیشتری از تو دارد برای مسئولیت‌های مورد نظر پیشنهاد بدی. باید به فکر رشد افراد دیگه باشی این طوری خودتم رشد می‌کنی خودتم بزرگ می‌شی ولی این کار خیلی سخته

یاد حضرت آقا افتادم که بعد از رهبری، ایشان از افرادی ضربه خوردند که قبل از آن با هم هم‌رزم و هم‌سفره بودند پس چرا نتوانستند حرف‌های آقا را اجرا کنند؟ چون خودشون را هم سطح آقا می‌دیدند و با خود فکر می‌کردند می‌توانستند جای ایشان باشند و همین تفکر مانع اطاعت صددرصدی آنها می‌شد و این احساس موجب شد بیراهه برن و چقدر این احساس خطرناکه. ولی بودند افرادی که از آقا مسن‌تر بودند ولی بعد از انتخاب آقا دیگر جلوتر از ایشان وارد اتاق نشدند و همواره از آقا حمایت کردند و اینان اولوالالباب هستند، افرادی که حکم و حق را شناختند و از آن اطاعت کردند چون قصد و نیت آنها لقاء خداست و چقدر با شکوه است این بلوغ

یاد سردار سلیمانی افتادم که چطور همواره از حضرت آقا حمایت می‌کردند و واقعا که این فرد اولوالالباب زمانه ما بود فردی که قصدش اصلاح جامعه‌های اسلامی بود و در این راه می‌جنگید و برای آن مبارزه می‌کرد. وقتی اولوالالباب بشی چون بیش از آنکه به فکر آسایش خود باشی به فکر آسایش مردم هستی محبوب می‌شیو از این محبوبیت برای معرفی عباد جامعه استفاده می‌کنی. چه نعمت بزرگی بود نفس کشیدن در زمانی که يك اولوالالباب نفس می‌کشید و چه نعمت بزرگتری است حمایت از عباد زمانه‌مان، تلاش کن تا زودتر بلوغ عقلی را رد کنی باید خودت را برای دوران ظهور آماده کنی و این امر امکان‌پذیر نخواهد شد مگر با تربیت خود و رسیدن و گذر کردن از بلوغ عقلی. اگر می‌خواهی حضرت یار را یاری کنی باید به بلوغی بررسی که افراد شایسته را بر خود ترجیح دهی حتی اگر دیرتر از تو آمده باشند

عباد من، ذکر من

وجود بندگانی صالح، عالم و مدیر که بتوانند دیگران را رهبری کنند برای سعادت فرد و جامعه ضروری است و بر مردم و به ویژه "صاحبان لب" است که این افراد را شناسایی و در جامعه مطرح نمایند زیرا شرایط دنیا ممکن است به گونه‌ای نباشد که افراد جامعه به ایشان اقبال داشته باشند، این افراد کسانی هستند که خود هدایت یافته‌اند و توان هدایت دیگران را هم دارند.

عباد هر دوره پیامبر و امام آن زمان است.

خوب عباد زمان من کیست؟ همان که باید به عنوان مردم یاری‌اش کنم؟ همان که خود به مرحله عبودیت رسیده و وظیفه و هدفش جاری کردن عبودیت در زندگی انسان هاست

"اولوالباب زمانه من"

سر کلاس نشسته بودیم استاد داشت در مورد دوران ظهور صحبت می‌کرد. با علاقه داشتیم صحبت‌های استاد را گوش می‌دادم، برام خیلی جالب بود. ناگهان استاد یه حرفی زد که انگاری برق گرفتم، استاد گفت اگر خودمان را قبل از ظهور آماده نکنیم ممکنه تو دوران ظهور امر امام زمان را نتونیم بپذیریم. توی دلم خالی شد با خودم گفتم: مگه میشه؟ مگه میشه امر امام زمان را گوش ندهیم؟ همین که خواستم از استاد سوال کنم، استاد بحث را ادامه داد و من جوابم را گرفتم استادگفت: ممکنه امام زمان فردی را برای فرماندهی انتخاب کنند که از نظر ما قابل قبول نیست دوباره تو دلم گفتم: مگه ممکنه برای چی نمی‌تونیم؟ استاد ادامه داد: چون با فردی که انتخاب شده هم درس بودی، هم سطح بودی و یا حتی ممکنه اون فرد زودتر از شما اومده باشه و شما با سابقه‌تر باشین اما امام آن فرد را انتخاب می‌کند و تو نمی‌تونی قبول کنی و این طوری میشه که نمی‌تونی حرف امامت را قبول کنی با خودم فکر کردم راست میگه، چقدر سخته!!

یاد جلسه چند روز قبل افتادم وقتی که استاد حوزه‌هایی را که می‌تونیم در آنها فعالیت کنیم را توضیح می‌داد و وقتی بچه‌ها حوزه‌های خودشون را انتخاب می‌کردن من احساس کردم دارم جا می‌مونم و باید زودتر یه حوزه را انتخاب کنم

داری جا می‌مونی؟ آهان می‌چ خودم را گرفتم همین احساس جا موندن، خودش اول ماجراست. چرا احساس می‌کردی داری جا می‌مونی؟ ناراحت شدی کسی که از تو دیرتر اومده بود نماینده استاد شد؟ وای چه حس بدی بود، آهان دیدی دیدی چقدر سخته پذیرش این مسئله؟ بله خیلی سخته فردی که از تو دیرتر اومده بالاتر از تو باشه. وای چقدر این حس خطرناکه و اینقدر بهش بی‌تفاوت بودم.

من باید خوشحال می‌شدم از انتخاب فردی شایسته تر از خودم، ولی نشدم. خوب پس برای تربیت این حس‌ات جا بمون. تو باید جا بمونی، اصلاً تو با این حس‌ات جا موندی!! برای چی؟ به خاطر بلوغی که باید بهش می‌رسی و نرسیدی؟ باید تلاش کنی تا بهش برسی

نکنه، نکنه اگر امام زمان هم بیان من دچار چنین حسی بشم. وای چقدر وحشتناکه، امام زمان فردی را انتخاب کنند و انسان از این انتخاب خوشحال نباشه. باید خودت را رشد بدی، باید اینقدر رشد کنی که هر



مهدیه مالکی



عباد زمان من خوب امام زمان است. بلکه حتما ایشان عباد هستند ولی در غیبت هستند و دستت از ایشان کوتاه است و حال باید شخصی را شناسایی کنی که شبیه ایشان باشد. بنده ای که صالح و عالم و مدیر باشد و بتواند دیگران را رهبری کند گرچه مردم به او اقبال نداشته باشند. چقدر این ویژگی ها برایم آشناست، اینها ویژگی های ولی فقیه جامعه هستند. همان ولی، که امام خمینی پایه آن را گذاشت و آن مرد خدا چقدر خوب لزوم چنین ولی را در جامعه تشخیص داده بود.



عباد زمان من حضرت آقا است، همان که همه را به سمت عبودیت و اصلاح در امور رهنمون می کند. همان که همیشه از در بخشش با خواص و عوام رفتار می کند ولی رفتش نسبت به عوام بیشتر است. همان که دائما خطاها و اشتباهات خواص را همچون پدری دلسوز به آنها گوشزد می کند و مواردی پیش آمده که نتوانسته ام تصمیمات ایشان را درک کنم گرچه همیشه می دانستم که حق با ایشان است ولی همیشه نمی توان دلیل تصمیمات عباد را در مرتبه اول درک کرد باید فکر کرد و تحقیق کرد تا دلیل کارهایی که برایمان مبهم است را درک کنیم. عباد زمان من، با خواص خطاکار همچون پدری مهربان مهربان رفتار می کند، اشتباه شان را می گوید.

دشمنان برای ضربه زدن به عباد جامعه من همواره اشتباهات خواص را به پای او می نویسند ولی او هیچ نمی گوید همه را می بخشد گویی همه افراد جامعه فرزندان او هستند هیچ یک از خواص را طرد نمی کند وقتی از قدرت خواص کم می شود و دیگران آنها را طرد می کنند او همچون پدری مهربان آنها را سرو سامان می دهد. عباد زمان من، ساده زیست است همچون جدش. عباد زمان من، رفتارش، گفتارش ذکر است، حتی دیدن روی او مرا به یاد خدا می اندازد.



خدای متعال برای ما رهبرانی قرار داده که با زندگی ساده خود برای ما الگو بوده‌اند. یکی از آنان حضرت امام خمینی رحمه الله علیه بود. پس از وی حضرت آیت الله خامنه ای نیز چون اوست. ایشان می فرمودند که: من وقتی ازدواج کردم همسرم از پدرش، که فرش فروش بوده، فرشی به عنوان جهیزیه به همراه داشته است که هنوز نیز با وجود فرسودگی آن، در منزل ما از آن استفاده می‌شود و بجز آن، قالی دیگری در منزل نداریم. چند مرتبه اخوالزوجه‌ها گفته‌اند که این قالی نخ‌نما شده و خواسته‌اند که آن را عوض کند ولی من اجازه نداده‌ام. اصلاً در طول زندگی خود، نه قالیچه‌ای خریده‌ام و نه فرشی به خانه اضافه کرده‌ام، حتی آنها را تبدیل به احسن نیز نکرده‌ام. من در طول این دوران یک مرتبه گوشت تازه نخریده‌ام، کوپن گوشت سردی که همه مردم از آن استفاده می‌کردند ما نیز از آن استفاده می‌کردیم، مگر آنکه گوشت نذری می‌آوردند. سایر مایحتاج زندگی مثل پنیر، نفت و کره نیز به همین صورت تهیه می‌شود». در زمان ریاست جمهوری، حضرت آیت الله خامنه‌ای یک چک پنجاه هزار تومانی برای نخست وزیر وقت - مهندس میرحسین موسوی - ارسال می‌نمایند و می‌فرمایند: حداکثر پولی که ممکن است از بیت‌المال در هزینه‌های شخصی بنده جابجا شده باشد، کمتر از این است، ولی شما این مبلغ را به حساب خزانه دولت واریز کنید تا من مدیون بیت‌المال نباشم. (مهندس حمید میرزاده، تهران)

آیت الله جوادی آملی در خاطراتش می‌نویسد یک روز مهمان مقام معظم رهبری بودم. فرزند ایشان آقا مصطفی نیز نشسته بود که سفره گسترده شد، آیت الله خامنه‌ای به وی نگاهی کرد و فرمود: شما به منزل بروید. من خدمت ایشان عرض کردم: اجازه بفرمایید آقازاده هم باشند، من از وی درخواست کرده‌ام که با هم باشیم. آقا فرمودند: این غذا از بیت المال است، شما هم میهمان بیت‌المال هستید. برای بچه‌ها جایز نیست که بر سر این سفره بنشینند. ایشان به منزل بروند و از غذای خانه میل کنند. من در آن لحظه فهمیدم که خداوند چرا این همه عزت به حضرت آقا عطا فرموده است این زندگی رهبر ماست که در بالاترین مقامات این کشور قرار دارد و در طول زندگی خود، زندان، شکنجه، تبعید و بسیاری گرفتاری‌های دیگر را به جان خریده و برای خدمت به اسلام به عنوان فردی شایسته مشغول انجام وظیفه است. (آیت الله مصباح یزدی، کتاب مباحثی درباره حوزه، ص: ۲۱۵)



روی صندلی اصلاً احساس راحتی نمی‌کرد. عادت کرده برای انجام کارهایش دائماً این طرف و آن طرف برود. عادت نداشت انجام کارهایش را به عهده کسی بگذارد. اما از امروز بهش گفته بودند پشت این میز بنشین هر چی خواستید دکمه تلفن فشار دهید وقتی رئیسش داشت این حرفها را بهش میزد تو سرش غوغا بود یعنی چی هر کاری داشتی به دیگران بگو من که خدا هنوز نعمت راه رفتن حرکت کردن دست پا قدرت فکر کردن هنوز از من نگرفته است چرا باید به دیگران بگویم خوب آگه اینطوره بهتر بود روی ویلچر می‌نشستم.

همیشه با شوخی هایش همه را سر حال می آورد اما این بار در مقابل رئیس شرکت نمی توانست شوخی کند برای همین مودبانه گفت چشم ممنون از اینکه به من اعتماد کردید و مدیریت پروژه ساختمان آب نما به من دادید. رئیس نگاهی از روی علاقه بهش کرده در جوابش گفته بود هرچی بدست آوردی به خاطر لیاقت های خودت هست به خاطر توانایی های خودت هست که به ما نشان دادی.

از جایش بلند شد از در اتاق خارج شد بوی چایی تازه دم عمو ناصر از آشپزخانه می آمد. به سمت آشپزخانه رفت. عمو ناصر نبود به سمت آبچکان رفت و از استکان های شسته شده یکی را برداشت. سماور قل قل می کرد. دستش را به طرف قوری برد ناگهان دستش را کشید، قوری به شدت داغ بود. به دنبال دستگیره بود که عمو ناصر سر رسید.

با ناراحتی گفت: قربانت شوم نمی خوامی که منو بیرون بیاندازند. صدا می کردید برایتان چایی می آوردم. لبخندی زد گفت: برات چایی بریزم چشمکی زد ادامه داد تازه دم هست.

هنوز تا شروع جلسه چند دقیقه ای وقت باقی مانده بود. پشت میز جلسه نقشه های که مهندسان برایش فرستاده بود مجدد نگاهی انداخت. ناگهان در باز شد و اعضا وارد شدند بادیدنش تعجب کردند عذر خواهی کردند از این که دیر رسیدن و پشت میزهای خود نشستند. سرش را از روی نقشه ها بلند کرد سن سانش زیاد با مهندسان فرقی نمی کرد از مدیر قبلی جوان تر بود. هم باید مدیریتش را حفظ می کرد هم به خاطر سنش که کمی پایین تر از آنها به نظر می رسید احترام شان را نگه می داشت تا خدای نکرده فکر نکنند می خواهد دستورات الکی بدهد. با لبخند سلام کرد و گفت نه من زود آمدم شما عزیزان همه به وقت آمدید. داشتم نقشه ها مرور می کردم الحمدلله همه چی دارد خوب پیش می رود دست همتون درد نکنه. اما همه دور هم جمع شدیم تا به کمک هم يك پروژه عالی را تحویل صاحبانش دهیم تا خدا و بنده خدا راضی باشد. فقط چند تا مسئله هست که ان شاءالله با کمک شما عزیزان حل می کنیم. حالا منتظر گزارش های شما هستیم. آقای یعقوبی اول شما بفرمایین آیا طبق قرارداد مالکین پیش پرداخت های واریز شده برای خرید مصالح و تاسیسات استفاده شده و چقدر از مبلغ باقی مانده است.....

موبایل شروع به خواندن قرآن کرد زنگ هشدار اذان بود. صدلی اش را جابه جا کرد بلند شد گفت: عذر خواهی می‌کنم ادامه جلسه بعد از نماز باشد و از اتاق خارج شد....

ماشینش را کنار سوپری سر کوچه پارك کرد و کاغذی را که همسرش صبح داده بود از جیبش بیرون آورد. از ماشین پیاده شد. مغازه خلوت بود اصغر آقا کنار مغازه روی صدلی نشسته بود با دیدنش از جایش بلند شد. بلند سلام کرد هر دو با هم وارد مغازه شدند. کاغذ را به دست اصغر آقا گرفت گفت: سفارشات خانم هست. اصغر آقا در حالی که سفارشات را داخل نایلون می‌گذاشت گفت: هنوز این ماشینو داری دیگه باید بزاری تو موزه. خنده ای کرد روی چارپایه نشست. همین کار مارو راه می‌اندازه خوبه. لیستی از جیبش بیرون آورد روی میز گذاشت. از این لیست دو سری برام بزار دستت درد نکنه. صاحبش پولشو داده خودش می‌یاد میبره از دوستان هست از بس از مغازه شما تعریف کردم خریدهاشو دوست داره از اینجا بیره.

اصغر آقا زیر لب زمزمه کرد خدا خیرت بده. اون خوب می‌دونست کسانی که می‌آیند اجناس می‌برند مستحق هستند و اما طوری رفتار می‌کرد که نمی‌داند و با آنها هم مثل مشتری برخورد می‌کرد.

در حیاط باز کرد. به سمت ماشین رفت و نایلون‌های خرید را بین انگشتان دو دستش گرفت بلند کرد همه با هم کمی سنگین به نظر می‌رسید با پای راستش در ماشین را بست داخل حیاط شد. با پای چپش از پشت در را بست. بلند صدا کرد گفت احوالی خونه آقای خونه آمده کسی نیست. در اتاق باز شد دو تا دختر یکی ۱۰ ساله و دیگری حدود ۷ سال به نظر می‌رسید به سمتش دویدند. ناگهان گوشیش زنگ زد. خریدها را کف حیاط گذاشت. دخترها از دو طرف آویزش شده بودند. موبایل را از جیبش بیرون آوردند شماره پایگاهی بود که اسمش را به عنوان داوطلب مدافع حرم نوشته بود. دکمه پاسخ را زد و گوشی را کنار گوشش گذاشت:

بله بفرمایید

آقای مدرسی

بله خودم هستم بفرمایین

پنج شنبه نوبت اعزام گروه شماست لطفا راس ساعت ۷ پایگاه باشد. چیزی که مدت‌ها منتظرش بود بالاخره وقتش رسیده بود. نگاهش به همسرش افتاد در چهار چوب در با لبخند او را نگاه می کرد.
دخترها همچنان لباسش را می کشیدند که بروند بازی کنند
از جانب فضل با انسان‌ها رفتار کن!



حاجی بازاری، پسر حاجی يك اسم‌های خاصی هست که اکثرا به آدم‌های با اعتبار و گاهی پول‌دار گفته میشه، هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که بازاری‌های معروف اعتبارشون رو از کجا می‌آرن و متاسفانه جدیداً آدم‌ها دید خوبی نسبت به کسبه ندارند و گاهی صفت مطففین و یا گران‌فروش بهشون می‌چسبانند. یادمه از وقتی ساکن تهران شده بودیم هیچ وقت بازار بزرگ را برای خرید تجربه نکرده بودم، مادرم کمرو پاش تا راه‌های نزدیک خونه همراهی می کرد، خاله و خواهری هم نداشتم که خرید تفریحی دوست داشته باشند. سالومه گفته بود می‌ریم بازار و جینی خرید می کنیم، غزاله گفته بود، وقتی بری بازار دست پر بر می‌گردی و حتی چیزایی که توی لیست خریدت نبوده می‌خری و می‌تونی با کسانی که توان رفتن به بازار رو ندارند، تقسیم کنی، رفتم تنها، بچه‌ها رو به مادرم سپردم و کلی از مادرم سفارش خرید گرفتم برای تولد عروس‌ها و برادرام، برای نیازهای پدرم که همش در تاکستان زیر بارون هست و نیاز به لباس و کفش گرم داره و کلی نیازهای بچه‌هام که تا مدتی وقت برای خواندن مطالب کلاس‌هام داشته باشم، رفتم، سلام، کجا برای بازار بزرگ وای می‌ایستن؟
اون طرف، نبش میدون گلها.

ممنون

رفتم، رسیدم بازار واقعا بزرگ. همه چیز برام جدید بود، شلوغی‌ها رو رد کردم و رفتم داخل بازار، به هشتی بزرگ رسیدم، آدرس ساق دست نخ‌را از لایلا گرفته بودم، آدرس درست بود، کلی ساق دست نخ‌را آویزون بود و

حمید! حمید! این قشنگه؟! بابام برای نی-نی خریده و کلی خنده-ی مشترک بین این دو زوج جوان که تجربه ی اول بچه دارشدنشون بود. حمید اول از بین سوال-های مشتری-ها سرش رو آورد بالا و با ذوق کلی ذوق خانمش رو تایید کرد و ادامه می-داد.

منم بین سوالهای مشتری-ها، قیمت-ها و اجناس-رو مشاهده می کردم و به حرف لیل رسیدم که قیمت-هاش خیلی خوب هستند و برایش کلی دعای برکت رزق و روزی کردم و نوبتم شد. خرید کردم و اودم حساب کنم، کارتم را دادم آقا حمید کشید و گفت عملیات ناموفق. مطمینید؟ شاید رمز-رو اشتباه زدید.

نه خانم، باشه. دوباره بگید.

۳۴۳۴

بله همین رو زدم.

عملیات ناموفق! شاید رمز کارت-هاتونو اشتباه کردید، دوباره چک کنید.

چشم آقا ولی.

خانم متاسفانه کارت-تون انقضا پیدا کرده همین دیروز و همین باعث میشه کارت-تون عمل نکنه.

ممنون آقا، شرمنده. متاسفانه به همه چیز توجه کرده بودم ولی به انقضای کارتم فکر نکرده بودم. ببخشید وقتتونو گرفتم، اگه زحمتی نیست شماره کارت-تونو بدید تا به همسرم بدم، الان براتون واریز کنند.

چشم، مانعی ندارد خانم، این شماره کارتم هست.

ممنون آقا، دینگ دینگ دینگ، بعداً با شما تماس می گیرم و پیام اوامد، در جلسه-ی مهم هستم، نمی-تونم صحبت کنم.

شرمنده آقا، همسرم نمی-تونن پرداخت کنند، انشالله فردا میام و بعد از اعتبار کارتم، خریدهارو می گیرم، اگه

اگه زحمتی نیست تا فردا برام نگه دارید، ممنون میشم.

خواهش می‌کنم خانم، اصلا قابلی ندارد شما مثل خواهرم حتما اومدید بازار و کلی خرید داشتید. این مبلغ رو با خودتون داشته باشید و خریدهاتونو بکنید، این اجناس هم ببرید استفاده کنید.

شرمنده آقا، من نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم؟!

با خجالت رد می‌شدم و فقط منتظر تماس همسرم بودم برای پرداخت بدهی یا بهتر بگم جبران فضل پسر حاجی. دوره‌ی ششم خیلی به یاد امام حسین علیه السلام و کلی به یاد امام خمینی افتادم. امام حسین علیه السلام که در عبادت چنان محو گشته‌اند که تمام مقربان و عزیزانش را به عبادتگاه نهایی‌شان در دنیا بردند تا سجده‌ی نهایی ثبت گردد در دیده‌ها.

امام خمینی زمانه و آسیب زمانه را شناخته و در تبعیدهایشان، عبادت‌هایشان را کثیر کردند و با اشراف بر جامعه، دنبال رهایی تمام جامعه از زیر بار بی‌دینی و بی‌عدالتی بودند که شاخصه‌ی دوره‌ی ششم هستند در این عصر حاضر.

دوره پنجم رشد خیلی ذهنم را سمت دکتر چمران و شهید عباس بابایی برد از خود گذشتگی‌هاشون و تدبیرها و مسیولیت‌هاشون در طول عمر جهادیشون.

و چقدر دوره‌ی پنجم عباس محور است، اباالفضل، که اسم دوره با این نام فضل گونه می‌شود که وفای به عهد و خشیت بی‌نظیرش مثال زدنی هست و جریان شناسی که گام به گام در حرکت جریان ساز تمامش قدم برمی‌دارد.

در نامه وقتی امیرالمومنین اشاره به قرابت و همنشینی با اهل کرم و در نهایت اهل شجاعت دارند، بیاد ام‌البنین و نمودش در کربلا افتادم که خودش زمینه‌ساز فضل عباس و تعهد ولایت پسرانش بود، راه را شناخته بود، مسیر درست، جریان درست و تعهد محکم داشت تا بدی را دفع کنند با همراهی با امامشان.

چقدر تامل برانگیز هست وقتی امام می‌فرمایند به قاضیان حقوق بالا بده تا چشم‌شان به دست مردم نباشد تا

اگه زحمتی نیست تا فردا برام نگه دارید، ممنون میشم.

خواهش می‌کنم خانم، اصلا قابلی ندارد شما مثل خواهرم حتما او مدید بازار و کلی خرید داشتید. این مبلغ رو با خودتون داشته باشید و خریدهاتونو بکنید، این اجناس هم ببرید استفاده کنید.

شرمنده آقا، من نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم؟!

با خجالت رد می‌شدم و فقط منتظر تماس همسرم بودم برای پرداخت بدهی یا بهتر بگم جبران فضل پسر حاجی.

دوره‌ی ششم خیلی به یاد امام حسین علیه السلام و کلی به یاد امام خمینی افتادم. امام حسین علیه السلام که در عبادت چنان محو گشته‌اند که تمام مقربان و عزیزانش را به عبادتگاه نهایی‌شان در دنیا بردند تا سجده‌ی نهایی ثبت گردد در دیده‌ها.

امام خمینی زمانه و آسیب زمانه را شناخته و در تبعیدهایشان، عبادت‌هایشان را کثیر کردند و با اشراف بر جامعه، دنبال رهایی تمام جامعه از زیر بار بی‌دینی و بی‌عدالتی بودند که شاخصه‌ی دوره‌ی ششم هستند در این عصر حاضر.

دوره پنجم رشد خیلی ذهنم را سمت دکتر چمران و شهید عباس بابایی برد از خود گذشتگی‌هاشون و تدبیرها و مسیولیت‌هاشون در طول عمر جهادیشون.

و چقدر دوره‌ی پنجم عباس محور است، اباالفضل، که اسم دوره با این نام فضل گونه می‌شود که وفای به عهد و خشیت بی‌نظیرش مثال زدنی هست و جریان شناسی که گام به گام در حرکت جریان ساز تمامش قدم برمی‌دارد.

در نامه وقتی امیرالمومنین اشاره به قرابت و همنشینی با اهل کرم و در نهایت اهل شجاعت دارند، بیاد ام‌البنین و نمودش در کربلا افتادم که خودش زمینه‌ساز فضل عباس و تعهد ولایت پسرانش بود، راه را شناخته بود، مسیر درست، جریان درست و تعهد محکم داشت تا بدی را دفع کنند با همراهی با امامشان.

چقدر تامل برانگیز هست وقتی امام می‌فرمایند به قاضیان حقوق بالا بده تا چشم‌شان به دست مردم نباشد تا

درست قضاوت کنند و چقدر در تاریخ عده‌ای با نگذشتن از دوره‌های رشد ابتدایی، یاران صدیق امامان را در دوره‌های رشد بالا، از جامعه حذف می‌کردند.

این نامه تفصیل زیبایی از مخاطب دوره‌ی ششم را نشان می‌داد که در اوج باز به فکر تمام زیر دستانش و رفتارهای ریز تا درشت اجتماعی‌شان هست و چقدر انسان دنبال آدم‌هایی با این سطح عبودیت هست تا گره‌هایش نمایان شود و از پيله‌های که رسیدن به دوره‌های بالاتر را سخت می‌کند، نجات پیدا کند و چقدر عطف‌های وجودی‌ام نامیزان هستند برای رسیدن به بلوغ عقلی، لبی و عبادی.

چقدر در بازی‌های دوره‌ی اول رشد جا مانده‌ام و چقدر باخته‌ام در مشورت‌هایی که جدی نگرفته‌ام و هنوز بچه‌ای ترسو و بی‌مسئولیت دوران کودکی عکس‌هایم مانده‌ام. رشد جسمی را بس دیده‌ام و امان از نفهمیدن رشد معنوی و فکری

ا درست قضاوت کنند و چقدر در تاریخ عده‌ای با نگذشتن از دوره‌های رشد ابتدایی، یاران صدیق امامان را در دوره‌های رشد بالا، از جامعه حذف می‌کردند.



مرضیه دانش زاده

داستان کوتاه برای دوره ششم نوشته شده، با راهبرد تعلیمی این دوره یعنی ایمان ثابت+ یقین و اطمینان به خداوند

امامت متقین با موارد: امنیت سازی، تبعیت آفرینی، نجات دهنده از طاغوت- راه شناسی و راهبری هدایت- توکل صرف به خداوند در داستان لحاظ شده است.

گوشه-ای از زندگی شهید مدافع حرم سرهنگ پاسدار سید سجاد روشنایی- متولد شهریور ۱۳۵۷ و تاریخ شهادت ۱۳/۱۱/۹۴ (سن شهادت ۳۷ سال)

فرمانده عملیات آزادسازی در شهر شیخ-نشین نبل و الزهرا در سوریه) داستان به این قسمت از خطبه امام اشاره دارد:

اما لشکرها به فرمان خدا، دژهای استوار رعیت‌اند و زینت والیان. دین به آنها عزت یابد و راه‌ها به آنها امن گردد...

آن گاه از لشکریان خود آن را که در نظرت نیک-خواه-ترین آنها به خداوند و پیامبر او و امام توست به کار بگمار، اینان باید پاکدامن-ترین و شکیباترین افراد سپاه باشند...

نام داستان : دوقلوها

بالاخره آن لحظات رسید. همان لحظاتی که همیشه ازش می-ترسیدم و بهش فکر نمی-کردم. ملیکاسادات خواب بود. مریم-سادات توی بغلم. هیچ-وقت شیرین-ترین لحظات زندگی را فراموش نمی-کنم. تولد بچه-های دوقلو بعد از هشت سال زندگی. سید انگار میخ-واست بال در بیاورد، صد بار دست و پایشان را بوسید و خدا را شکر کرد. بچه-ها اینقدر شیرین و خواستنی بودند که فکر نمی-کردم چیزی شیرین-تر و دلبرانه تر از آنها

دل سید را پر کند. همیشه میگفت: «حسودیم همیشه که تو تمام روز پیش بچه‌ها هستی و من نصف روز. نصف نصفش هم که خوابن». رفت توی اتاق بچه‌ها و نشست و موه‌های صاف و مشکی ملیک‌ها را که خواب بود ناز کرد. آرام چند بار دستش را بوسید. بلند شد. مریم را از بغلم گرفت و بوسید.

یک شب وقتی بچه‌ها خواب بودند بهش گفتم: «سید بچه‌ها کوچیکند من می‌ترسم. بچه‌ها گناه دارند خیلی سخته». با مهربانی نگاهم کرد و گفت: بخاطر عمه کوچولوم رقیه خانم میخوام برم. حرمش رو حرامی‌ها میخوان خراب کنند. میخوان دوباره عمه‌رو خرابه نشین کنن. دلت میاد؟ اینجا بچه‌ها در آرامش و امنیت زیر پر و بال حضرت معصومه هستن. حرم عمه زینب در خطر. نباید دوباره عاشورا تکرار بشه. اگر ما نریم اونا میان اونوقت. باید اینجا بجنگیم توی همین خاك. اشك از چشمانم جاری شد. مریم سادات برگشت تو بغلم و گفت: «چرا گریه میکنی مامان؟» سید گفت: «نه بابا جون گریه نمی‌کنه این آبه. آب کوثر». مادر سید اسفند را دور سرش چرخاند؛ صلوات فرستاد و گفت: «برو مادر برو در پناه حضرت زینب. مریم گریه کرد و گفت: «من هم میام. من هم میام». تکان تکانش دادم و گفتم: «بعدا ما هم میریم». گریه‌اش شدیدتر شد و گفت: «بابا نرو، بابا نرو». اشك در چشمان سید حلقه زد و گفت: «بابا برمیگردم؛ برمیگردم». با شتاب ساکش را برداشت. دیگر نگاهم نکرد. بغض گلویم اجازه حرف زدن بهم نداد. برگشت و گفت: «بچه‌ها را ببر حرم، آروم میشن... بچه‌ها را ببر حرم، آروم میشن...» و کسی توی دلم خواند: «ای اهل حرم میر و علم دار نیامد، علمدار نیامد... علمدار نیامد».

گزیده از نامه امام علیه السلام به مالك اشتر: بخیل را در مشورت کردن

نام داستان: عزم راسخ

قصد داشت با پس‌اندازی که تا حالا جمع کرده بود و حقوق بازنشستگی، کارگاه کوچک تولیدی کیف چرم که از آبا و اجدادش حرفه‌اش را آموخته بود راه بیاندازد و دست چند جوان را در آنجا بند کند. می‌گفت بهتر است پولم را خودم صرف خیر کنم تا بعد مرگم دیگران بخواهند این کار را بکنند. سال‌ها در آرزوی داشتن فرزند بود، دوست داشت سربازی برای امام زمانش تربیت کند اما دست تقدیر، چند دهه از خدا عمر گرفته بود اما فرزندی نگرفته بود. اطرافیان که شنیدند می‌خواهد چه کار کند خواستند او را منصرف کنند.

هر کسی به خیال خودش مشورتی به او می‌داد. یکی می‌گفت: دیوانه شده‌ای؟ اگر پس اندازت را خرج کنی دیگر آخر عمری چه کسی دست تورا می‌گیرد؟ فرزندی هم که نداری که اگر کارت نتیجه نداد و پولت از دست رفت لااقل کمکت کند. دیگری می‌گفت: پولت را بگذار در بانک و راحت سودش را بگیر. کله‌ات بوی قرمه سبزی می‌دهد که میخوای ریسک کنی؟ اما او جوانب کار را سنجیده و عزمش جزم بود و این حرف‌ها توی کله‌اش نمی‌رفت. ایمان داشت که با تلاش و استعداد و شکیبایی و توکل بر خدا می‌تواند کارش را به سرانجام برساند. با خودش می‌گفت: حالا که يك فرزند ندارم که او را برای امام تربیت کنم چه بهتر که دهتا داشته باشم و با قصد تاثیر گذاری برایشان پدری کنم.



ریحانه رحیمی نژادان

